

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228585

UNIVERSAL
LIBRARY

۸
ای درنگ و پوتوز آغاز
عنقائی نظر بلند پرواز

رهنما کو بنین

یعنی کلیات خدیو دارین اعلیٰ حضرت
دارا شکوه پیر شکوه

جلد اول

مطبوعه گیان پریس گو جبر النواله
مستطاب منشی برج لعل

مناجات باری عزیمه

ملک بادشاها زبان ما را از هر چه زیان ماست خاموش کن و بر دل ما آنچه سبب ذل
ماست فراموش گردان قالب ما را بتوفیق هدایت گرداری ده قلب ما را از تلقین غنا
گفزار کس بخش لوری ده که ظلمت آب و گل را یابد و هم حضور می بخش که از فضولی دل
جلان باز بریم علمیکه عطا کرده بعمل برسان به یقینی که ره نموده بابل برسان
مثنوی - ای کار همه ز تو فراهم چون مرهم جلد مرا هم زان پیش که بنید از روی
از روی کرم ده آرزویم خلوتی ده که آنجا من و مانگن سلوتی ده که دو عالم را یک جو
سخت شناسای بخش علی پندار معرفت آشنائی ده بپای خیال محبت در مجلس انس نشاطی
فرست بر لب اطرب انبساطی کرامت کن **مثنوی** - خرد سرشته گم کرد از تحیر و یقین
ده مرا در پله تغیر فضولی میکند نفس بداندیش تو دانائی که مجروحم ازین ریش
دل مرا از غم خود شادی ده بخولیش از بند خویش آزادی ده درون را بپشتن
برون دار به آمد ده بینگویم که چون دارم وقتی ده که اندوه گذشته بخوریم حالتی بخیر
که رنج نا آمده بریم بغرور وقت و حال مرا به جور کن بگمان نزدیکی ما را دور میفلک
گرهی که نفس بند و بکشت راحتی که روح خند و بیفزائی - ای خالق علو و عالم غیب
ماییم دمی و عالم غیب ای از نظر تو کار ما راست آراسی تو هر چه ما راست - غدا
همه لطف تو پذیرد کس را کنی تو از بدی رد رحم آر که جلای ما داریم سر مایه امید
و بیم داریم پی خمار تشبیه و تعطیل دم تو حیر روزی کن بشمار نفی و اثبات قدم
تجربید از زانی دار شکستگی ما را با اعتقاد درست پیوند کن آلودگی ما را به یقین خالص
دل گردان غفلتیکه رفت بر ما گیر تقصیر که آمد از ما بپذیر نفس را با نفس برادری
م ما را با قدم برابر می ده **شعر** - دم قدم فراغی بخش زین درد عیش

فردا و دی تا که توان خورد بکار اندر دلتم تخم سعادت بکن بنیاد رسم
 پنج عادت الهی باین و آن گذار اگر م داغ تسک اگر چه من باغی ام کرم
 در باغ تست میدانی که نفس عاصی الوده معاصی ست و ارتکاب مناهای نامتناهی
 ست امید و اتق ست اگر چه طاعت نیست غریبت صافی ست اگر چه استطاعت
 نیست اندیشه را پائے گندست و زبان لال تقصیر از عاجزی آمد نه از ملال
 اگر کار یک خسب مان شود - ز دریائے رحمت چه نقصان شود امید مرا قاعده
 محکم ست اگر چه بدی بیش و نیکی کم ست بسی نفس اماره اماره گشت نه پستی
 یکی را آنچه بر من گذشت بر اسپ بواگر چه نازنده ام دل را توئی قبله نازنده ام
فضل اول در مبدای سلوک - الهی این چه سود است که سرمایه در
 سر کردیم و این چه ستمناست که کار خود تبر کردیم این چه طوفانست که از تنور ما بر جوشید
 و این چه خمارست که محرو دامن ما آویخت و این چه باد است که گرد از ما بر انگیخت
 ای غم همه سوئی من عنان تافته مانا که مرا زبون ترک یافته آن روز دوشم تو مرا
 سرخ نموده بر من که کلیم من سید یافته ساکنان ملک و ملکوت از غایت غیرتین
 حیرت که مالک لب و لب الارباب چه میتوان کرد که محمود را با صد هزار شتم و خدم نظر
 بر ایاز بود بنگر که ایاز به نسبت آن چه برگ و ساز بود اگر باد شاه ابر در پیران
 نشیند تو ای خواجده سبقت مکن چو در جهان افتد این بانگ و شوره سلیمان
 اگر گشت همان موره درین حال اگر من بر آشفته ام ملاست مکن نه بخود قهر
 تخم حیرت در گلی پاشیده که این معرفت ست نهال محبت در ولی نشانده که این
 محبت است این ظلوم جهول را بار امانت بر سر و باین همه طعن انجمل فیهامن
 ایفسد فیها خوشتر در هجر تو من چو میکشم بار گران آید و ست مرا حاجت
 سر بازی نیست ازین ولایت عقل پر عقیده مغرور و ماضی و مستقبل درین
 حال مجبول بر ساحل نمی پدید آمده علم در آن غرق در بیابان سمومی و زید معلوم
 در آن حرق تو آن صیدی که عالم دانه تست همه معلوم و علم افسانه تست
 غم عجایب قصه و مشکل حدیثی که غفل از زیر کی دیوانه تست تو ای مفلس از ان

عقل را از کشیدن چه خار است

بدنام گشتی : که جائے کج در ویرانه گشت : همه مجلس حضور شمع خواهد شد
 ولیکن بیستم پر دانه گشت : چوپچا ند ترا زلفش نکویی : مگر یک تار زان در شانه
 گشت : ترش روی مکن بادشمن دوست : که این شور از میان خانه گشت
 کجاست طاقت این کار و کار است زبهره کار دیدن خود عیب و دانستن خود
 بیزمیان بر دو آینه البست در روی نگری **ع** با سه شست چها که همراه است :
 خاک آنرا که از خود آگاه است : گوهر در میان این سنگ است : یوسفی در شب
 این چاه است : پس این کوه قرص خورشید است : زیر این ابر زبهره و ماه است
 اورا نظریست با تو ترا یقینست با اوی تربیت نظر نفس و جود دی نی پی مدد نفس
 ازان موجودی **شعر** قلواکم ما عرفنا الهومی : ولولا الهومی ما عرفناکم - پیر پیری
 عبداللہ انصاری گوید رحمتہ اللہ علیہ آبی ده که چون بر آید کار بر دو عالم بر آید
 شیخ شبلی رحمتہ اللہ علیہ گوید طوبی لمن کان فی عمرہ نفس **ع** رند منہ مرشد
 و شاه پس است : نی چشم و دل منتظر پس است : ستم زربشاری و
 ستم خبر : مقصود من از پر دو جهان یک نفس است : نفس مطمئنه البیت که تحمل اقبال
 الی بلد لم تکنوا بالغیہ الا بشق النفس نفس بادست آتش طبع و آتشیت است
 مزاج هم کار ساز و هم خرمن سوز و هم عقل گداز و هم جان افروز **ع** نزد من
 هر شب نسیم صبح را آمد شد لبست : از تو پیغام آورد و از من برد آرام را - در
 فصل بهار و آوان سگفتن از بار سبب نفس خوشتر و بیچ ناله دل آوین تر از راه مرغان
 سحرگاه نیست چندین هزار مرغ که پیش و پس اند بکلم آن نظر صاحب این نفس
 اندلشت : من الاولین و قلیل من الآخرين **ع** چرخ و شایین را نه بودی از
 گل است : زراغ و گرسنه باغ بلبست : چند را کج خراب آمد نصیب : بزم
 را در خور آمد عند لب : آمد شد عاشق بواسطه رضای معشوق است هر کجا نفس
 است نظر بر آن سبوق است **ع** اتانی ہوا قبل ان اعرف الهومی : فساد
 قلبی خالیاتمکنایچہم و بچونہ راہی کہ تو پوخی نافرستہ بجزنی کہ تو می گوئی : ناگفتہ این
 طایفہ اند زندہ کیست کہ از خود مرده است و مرده کسی است کہ خود را زندہ سمزد

فصل دوم در معرفت سلوک محرم این سخن را دو حالت رومی دهد یکی تسوختن
 بی تکلف دوم سخاقتن بی تصرف بهین دو حالت در پروانه و سوم موجود است از آن
 هدم آتش میتواند بود حکایت پروانه با شمع اگر چه معلوم است اما صفت یگانگی در موم
 است صفت موم چیست خود را در آتش فنا کردن و صفت پروانه چیست خود را پیش
 آتش خدا کردن در حقیقت پرد و سوخته اند اما پروانه محب است و موم محبوب مشغولی
 پیدا شده در مقام معلوم پروانه ز آتش آتش از موم و تا موم گشت هدم نور پیدا
 رخ او گشت مشهور به تحقیق ترا جو موم کردند پس نام ترا هلموم کردند اینها بقول
 خود نشاندت اینجا بلقب جهول خواندت بدیت ابن یامی را عجیب حالت سنگترا
 لجه اذ زد و در خانه برادر در بار تو چون صاع ملک یافته اند این گفت مگو بالو که
 دریافته اند پروانه را گفتند که خود را در آتش نزن که زیانست و لا تلقوا باید یکم الی
 الله تکریر فرماست گفت یا ایها الناس لا تافقوا لن تنالوا البر حتی تتفقوا مما تجرون
 بدیت کمالی عاشقی پروانه دارد که غیر از سوختن پروانه دارد هنوز شمع را در میان
 جمع سیاه کرده بودند که میان پروانه و موم بواسطه روشنائی آشنائی پیدا آمد از
 آن وقت که بران نور نظر داشتند از آن حال یکدیگر خبر داشتند یک چندی پس
 رحمت اغیار در حضرت یار بر میبردند **شعر** کانت بالعراق لنا لیالی سر قنا
 من سن ایدی الزمان جملنا من تاسخ اللیالی و عنوان المسرة والامان
 ناگاه حکایت آوردن شمع در میان جمع بسمع پروانه دیوانه رسید غیره از
 از نهاده او سر برزد و آگاهی در آمد و دستی بر سر زد و نزدیک موم دوید تا کیفیت
 معلوم کند موم با او در سخن در آمد و گفت **ه** که چه شده داد خود تمام دهد شرط
 باشد که بار عام دهد نور خورشید تا ظهور نکند ظلمت شب ز خلق دور نکند
 پروانه سبک سر را این سخن گران آمد با خود گفت عجب کار است **ه** چو خود محرم
 بنوم در غم او روا دارم کسی را هدم او مرا از خویش غیرت بود بسیار چگون
 بنیمش و چشم اغیار بعد از آن رویه موم کرد و گفت که امی جو بر گر انما
 و امی اختر بلند بایه و امی در برم صبح خیزان منبع نور و امی بر عود شام چون کو طوطی

ای لعلبان که ابل ظلمت را دید بیضا نمای دای سوزانده که از غلبه حرارت رگ
 صفر کشائی با من بگویی که اندیشه ات چیست و در دلت سودائی کیست موم
 دانست که پروانه صاحب شکرست غریبه بسیار خواهد کرد از دل نرم لعل کرم
 بر آورد و گفت ای هزارستان عجب داستان ای مرغ سلیمان تخت و آئی
 یک سلطان بخت در بدایت حسبت و جوئی و در نهایت گفت و گوی پیش ازین
 میبوی **۵** از عدم تا در وجود آمد منتقم سر بر آورد از گریبان این غم
 زان که خود بیایم آگهی این حکایت کرد با من سهری نور آتش سایه بر من فلک
 تر و خشکی بر چه بود از من بکند - هنوز خام بودم این سودایمی بچشم یا لبتنی گنت معمم
 فافوز فوزا عظیم **۵** با و سحر این گردنه انگخته بود کاندو و تو در دام من آویخته
 بود از دل خبر عشق تومی پرسیدم خود عشق تو با جان من آویخته بود
 اکنون که روی از همه عالم بر تافته ام و در صحبت تو باریافته ام ممکن نیست که از تو
 جدا شوم هر کجا که خواهی بود مرا از صحبت و گریز نیست و از خدمت او گزیر نه فردا که
 شود از غم من دیده بدخواه زین پس من و معشوق تو کلت علی الله - پروانه جو
 حکایت موم شنید و سلیم دلی او بدید با خود گفت ازین اختلاف مزاج در د
 پدید آمدن علی علاج **۵** در نج این درد را مرسم ندیدم امید وصل بود آن هم ندیدم
 از ان کار مرا استست بنیاده که عهد دوستان محکم ندیدم - آخر الامر با خود
 مقرر کرد که بر آئینه ازد و کاریکی اختیار باید کرد - یاد دل بخواه یار باید برد
 یاد غم او ترک جان باید گفت - چون شمع در میان جمع آمد و ازد و زبرد
 خود را بخلق نمود موم از اول چون باتش ساخته بود و از حکایت خود با و پرداخت
 در شایده دوست چنان ستغرق و مستهک بود که غیزندید و در آن حالت از
 غیرش یاد نیامد بزبان حال میگفت شعر اذا اشتغل اللاهون عنک شغلهم
 جلت اشتعالی نیک یا مستی شغلی - پروانه را چون سر و کار با خود بود خواست
 تا سر خود گیرد هیچ نوع دستش ندا و یکچندی با پی درد امن کشید و روی از خلق
 بگرد ایند چون پشت بدیوار صبر نهاد **۵** عشق آمد و گوشش صبر مالید و رفت

در این
 کتاب

عشق آمد و بیج صبر کند و برفت - خود را نه طاقت گریز دید نه قوت پیرز
 یافت آفتان و خیزان رومی بقبله مقصود آورد حاجی صفت گرد حرم چون نحر
 نامحرم طواف میکرد و میگفت شعر دنت عن فاطری تلك الحیام
 علی سکا نهامنی سلام - مجلسی دید از نور شمع آراسته و فریاد و فغان
 از چپ و راست برخاسته تموم چون ستون حیمه در محل مشایده استقامت میبست
 و پروانه طناب غصه در کلو کرده بود و میتافت چون میت نشد که دست از دوست
 بدارد عاقبت پائی برگردن خلق نهاد و صوفی وار گرد سر معشوق چرخ می زد
 و میگفت ۵ از دست فراق اگر امانی بودم : باشد که امید بیم جانی بودم - چون
 شانه همی گرد سرت میگردم - تا یک سر مو از لوثانی بودم - پس بر خاک نهاد
 پروبال زدن گرفت و این بیت میخواند ۵ خوش خوش غم تو خون دلیم پاک
 بخورد - از ناله من نیامدش پاک بخورد - بیچاره دل زمین بدندان بگرفت - و
 دست ستم دمی غمت خاک بخورد - نور از تنی عزت و ناز حالت ها او شده می نمود
 و از کرشمه سوئی او التفات میفرمود پروانه را یقین نبود که معشوق را با او نظری
 هست ناگاه بگوشه چشم از میان خلق برونگرست و دست را نگران خود یافت از
 غایت شوق این شعر بگفت ۵ الله یعلم ان النفس قد بلغت
 شوقا الیک و لکنی امتیها - نفس المحب علی الا لام صابرة
 لعل سقمها یوما ید او بها - و نظریه مناک یا سوالی و یا مالی
 اشهر الی من الدینا و ما فیها ۵ خداوند که خون شدنی تو جانم - و لکن
 بر امیدت زنده مانم - به بین کان یک نظری زنگانی - مرا خوشتر ز عمر جاودانی
 دل عاشق از ان باد رسازد - مگر روزش معشوقه نوازد - اضطراب اضطراب او
 چون بغایت رسید بر او اندا کردند ای مدعی ربانی خود را چند بخلق نبائی ما هذنا
 الامر الابدی الذی ۵ بهیر از خویش تا یابی ربائی - که پیوند تو آمد این جدائی
 ز تو این شکل شبهه کی پذیرد - چو پا بر سر نهی دست تو گیرد - نه کس را آرزوئی هستی
 نیست - حجاب اعظم اینجا هستی تست - بهشیاری قدم بر جایی خود نه - پس انگه

سر بر زیر پائی نمودند - پروانه بعد از طپیدن بسیار دانست که این همه طپیدن
 نفسش دانست چو او را محرم نیافت خود را محروم دید زبان ملالت بکشد و گفت
 ای نفس بلائی این دل ریش توئی - سرمایه محنت و بداندیش توئی -
 خوابی که شوی بکام دل بدم دوست - با خود منشین که دشمن خویش توئی -
 از آن در مقام استغفار در آمد و غدر گذشته آنچه رفته بود بدین دو بیت میخواند
 شعر ارحم بقتله نفس فیک قد بلغت - قبل الممات فهدا الحذر
 الوصفی - رمقی بیش نمانده است با از غم تو - قدمی رنج کن اید دست که بر
 میگردد - با تو میگفتم که عشقت ناگهان - خواهدم گشت از غم این آن غم است
 بیش ازین یاور نمیبودت زمن - گریه میگفتم که کارم دریم است - وقت آن آمد که
 رحم آید ترا - بردلم چون و اسپینم این دم است - عاقبت نفس را بگذاشت و
 در نظر شمع نفس بر آورد و در آن حال میگفت تماشائی چشمم بر ویت
 خمشست - ولیکن دلم از تو در آتش است - چون نفس خود را با او منهنش کرد
 بدین یک بیت بس کرد شعر آخر حکم من الدینا حکم - بین الجوانح
 و لم یثعر بها احدا - خاک درت ای جان زدل و دبدبه برفتم - کرد روی
 بود به بردیم و برفتم - چون دیدند که بصورت و معنی خود را تسلیم کرد و ظاهر بطن
 او اطمینان یافت خطاب در رسید ارجعی الی ربک راضیه مر صنیته
 بیا بیا که مرا آرزوی شست آخر - نشاط من تماشائی روحی شست آخر - بهین در
 آئینه یک شیوه که چشم تو کرد - مرا چه حاجت چندین ملاست است آخر - بعد از فتن
 او این سنت در میان مرغالی که از هبش او بودند باقی ماند همه را گفتند باصل
 موافقت کنید اگر وصل شمع میخواهید یعنی - مو تو اقبل ان تموتوا صد هزار
 اختلاف ازین یک حکایت پدید آمد و گفت و گوئی ایشان بسیار شد فقههم من
 امن و منهم من کفر و ما امن معه الا قلیل - مردی که وجود او
 عدم باشد کو - یک دم که موافق قدم باشد کو - از عشق نیام جلاخورسند شدند
 آن دل که در و نشان غم باشد کو - فصل سوم در مقامات سالک در آن

حالت که پروانه خود را فدای شمع میکرد و چون پایی بر سر خلق نهاده بود ایشان
 را پیش چشم نیاورد همه را رگ گردن بجنید و آن غصه در گلوئی ایشان گرفتار آمد
 خود بینی رنجی میر و نظور سخی می زدند و آرسپاه دلی دندان لعصب سپید میکرد و ندید پروانه
 گوش بسخن ایشان نداشت و خاطر خود را از آن جمع پریشان نکرده با خود میگفت
 ملاست گوئی را چشم هست احوال - و گریه بکس بنید هست معذور - ترا اگر آرزو
 انگبین هست - بپایند ساختن با نیش زنبور - دشمنان همه از دور بر تو ترش کرده
 بودند که پروانه شیرین کار بدوست نزدیک رسید شمع را دیدند که ساعتی بر تو
 شد اما در آن حالتش سرد نکرد و چون آن معاملتش مشاهده کردند بیکبار بطعن
 آن دهن بسته زبان ملاست برکش داد و کام ناکام خوش میکردند شعر
 لو انهم عشقوا لما عدلوا - لکنهم عدلوا وما عشقوا - پروانه را
 از ملاست ایشان جگر خون میشد اما دل خود را بدین بیت دل میداد و در
 عشق ز راحت خوشی فایده نیست - تا زهر بلا بل بختی فایده نیست - مردم
 پروانه رو بسوی شمع میکرد و میگفت شهر اجد الملا متدرفی هوال
 لذین - حبال الذکرک فلیمنز اللوم - چون کنت او در محل قرب معین
 شد و حضور او در حضرت نور مقرر گشت آنچنان باد آورده را که در خاک بغلطید
 رباعی در عشق تو از دل سلامت بر خاست - بیگانه و خویشم بکلامت بر خاست
 نه نشست نهوز با تو یکدم بمراد - کز برد و جهان چنین قیامت بر خاست - پس گفتند
 که ما نیز پروبال داریم خیزد تا قدم چند برداریم مگر مواظقت در میان بندیم تا این
 سخن با شمع در میان نهیم شمع را خود حکایت ایشان روشن بود خواست تا
 قلب نقد بر یک را که نقد قلب ایشان بود در توتی امتحان گذارند و بدو قرائنه
 دعوی ملی معنی همه را بر محاکم یقین زنند تا مبینت خود بشناسد و در حقیقت راست
 حکایت ناموزون نکنند و در پس و پیش سخن کم و بیش نگویند شمع گفت
 ای کوته نظران پیشتر آید تا حکایت پیر شکایت شما را جواب با صواب گویم
 تا بر یک را حقیقت پیدا شود که پروانه مثال قرین بواسطه کدام خدمت یافته است

بچو سبب استوجب آن منزلت گشته **قطعه** سالها خون خورد و ناله تا گم - بوی
 مشکین در دماغ او دمید - شیشه خود پیر آن گداخت تا - قطره از می بکام او
 رسید - پریک از مقام خود در حرکت آمدند چون کلفت قدمی چند برداشتن
 دعوی دروغ خود را طاقت آن فروغ ندیدند و از نهیب آن صولت همه راسبت
 شست شد یکدیگر را گفتند که باز گردید که جائے سرفرازی نیست و باتش سوزده
 مجال بازی نیست **مثنوی** از ویر چند مار را روشنائی ست - ولی با او چه جا
 آشنائی ست - کسی خود را در آتش کی پسندد - ازین اندیشه بر ما عقل خندد -
 فریاد بر آوردند در بنا **و لا تحملنا مالا طاقت** لثابه گفتند چون میدانید که میر
 این میدانید ارجعوا و را که فالتمسوا لوراء اگر میکشی بار فیضان در آید
 - و گردید بر زه مجنابان؟ بائی - اگر آنگاه این بجزداری درست - بکام ننگ ست
 منزل سخت - کلی مانع جوی پلی خار گیر - سر گنج داری دهم مار گیر - چو پروانه آگس
 که سوزنده نیست - برو شمع معنی فروزنده نیست - **فضل چهارم در بیعت**
 چند آنکه میتوانی بکوش این سخن را تا ندانی بکوش زیرا که در تو نیست این کنجای که
 بی یخ بر سر این گنج آنی بخل محنت بی تحمل محنت محالست گوی از رده کی جوگان
 صاحب حال است **و** تو گوی چون درین بیندیش - کجا خواهی رسید از کوشش
 خویش - برو تبسم جوگان شوزمانی - مگر بای ز حال خود نشانی - یا لوده علم
 که آلوده مالی نیست کف عمل مشوک است عمل گردی علم و عمل دلیل عمارت است آنجا که معلوم
 را اشارت و پرو نشان بیگانگی است آنجا که حدیث یگانگی است **و** اگر مرغ
 حقیقی اندرین دام - با علم و عمل بگیر آرام - آندیشه را ریش و طهارت ظاهری کل
 مکن دل اینست آن جمله نسبت منزل اینست عاقل علم و عمل اسم و رسم را اساس
 است و پرد و نتیجه و هم و قیاس است سعادت آن باشد که ترب عادت کنی نماز
 برسم گذارده کنی حکایت شنیده ام که امام اعظم و مقتدای عالم آن
 بظاہر و باطن صوفی ابو حنیفه کوفی رحمه الله علیه چندان علم هرگز یک روز قضا
 نکرد اما نماز چهل ساله را قضا نکرد سراج امت بود خود را می سوخت و از بر خلق

می افروخت نیک نیست که دیندار اوست که در دهمه را داروست **ه** همه
 آزادگان کز رخنه جستند - زیان خویش و سود خلق جستند - نهرمندیکه ره را
 پاوسردید - ز خود عیب و زیگانه نهردید - حکمانیکه دور اندیش بودند - دوا
 خلق و درد خویش بودند - درخت از بار بردن بیخ و برافیت - چنین دولت
 کجا هر بجز یافت - هر که خود را گرفت گذاشته این راهست هر که از خود گذشت برد
 اللهست مزاج تو مجاز مخططست اگر چه بسیار دوی و دومی باقیست هر که بخود نگردد
 ان نظرافتی بود بلکه نبرد اهل آن نه ظرافتی بود قوت جسم از دیدن رسم و دانستن
 اسمت عبادتی ازین بازاید جز عادت نپذیراید اگر چه کون و مکان در چشم هر روان
 رهش آشنی نماید اما چشمه خورشید در چشم روان المیشان شب نمی نماید عادت اگر چه
 در چشم شب روان ننماید **ه** از بدان اگر نیک بینی آن نه فریبست - هر کجا
 آما س گیرد کس نگوید فریبست - اما چند آنکه بر آید روز نمی نماید طاعتی رسمی بعضا
 مزاجات ست نیک عادت دلیل سعادت و نجات ست **ه** خم کردن پشت
 جز بیکاری نیست - پی راست کاری امید رشکاری نیست **ه** تا عکس هستی
 تو نماید در آئینه - معبود تو خیال تو باشد بر آئینه - عاشقان مشغول آئینه باشند مغرور
 رسم و آئین نباشند دل شب داند که جگرشان سوخته چیست نسیم سحر بنید که بران
 شان افروخته کیست گریبان صبح چاک از غم ایشانست دامن شفق کیر خون از دم
 ایشانست شعر الصبح یعلم ما ابکی العیون به - فاسال مناسمه عن
 الجمع الباکي - هر روز از کوه ملاست بردارند و همه شب بومی نسیم بنیدارند عجایب قوه
 که با هدم خود سازند و هر دم با او سخنی پردازند باد بر حکم طبیعت میگذرد بنیدارند
 که سخن ایشان می آورد و میرد آخر سخن باد آورده را چه اعتبار شعر عبدالمطعم
 بالوصل قد نقصت - کذا لک منقصی یا بنی علی الرمل - شورش
 خاک از تاثیر آمد و شد بادست خود را اساسی منه که بی بنیادست حکایت
 شیخ احمد غزالی رحمه الله علیه میفرماید که تیر عشق بر جان آدم رسید مجروح گشت
 پاره خاک بر آن چاک جراحت پاشیدند و خون ناب او را بجاک پوشیدند

و گفتند ای مجروح ترا از خاک چه راحت جز پنهان داشتن جرات **شعر**
 عجب می آیدم ای گوهر پاک - که چون افتاده در دامن خاک - جواز خاک تو
 سنجید غباری - مده خود را چنین برباد باری **فصل پنجم در بدایت**
خلقت - چون تیر تقدیر از عالم لی نشان جان آدم صفی را انشانه ساخت
 و بادلی نیازی زلف پیرج و تاب حوا حکمت راشانه کرد این سخن با خاک در میان
 نهادند گفت پیش از آنکه آب بدورسد و این جرات سرکش احوال نیز خورده با
 پوشیده دار و حکایت این خسته را بچنین بر بسته بگذارد حتی یانی و عد الله
 رباعی - بم اکنون لاله و نسیم بر آید - نفیر از بلبل سکین بر آید - فرو افتد لقا
 از عارض گل - دمار از لبان چین بر آید - خاک ازین حکایت بغایت اندوه
 گشت و حاک فردماند این خسته را تیر بر جگر رسیده و پیکان در دل نشسته پیداست
 که پنهان چگونه توان داشت **شعر** لولا الضنا لجدت و جدی بهم -
 لکن تحولی فی الغرام لیشه و ارباعی - راز عشقت گرداند هر کسی از
 من بدان - من بنگویم ولیکن چهره پیدا میکند - آتش دل را نهان میدارم اما
 پیش خلق - آب چشم میرود پیوسته رسوا میکند - دانستند که هنوز اوصاف
 فاشه است اوصاف آدمیم در طینتش باقیست و این همه استبداد از تلخ آن
مثنوی ای زراگر رنگ تو دارد صفا - تا نگدازی نگیرد بها - گر چه بسی در
 دل کان بود - بونه نشین باش که آلوده - در میان که و طایف خلوت خانه
 است آنجا طایف شوای مرده دل آنجا چهل صبح زنده دار بعد از آن ظاهر شود
 خاک چون از بادیه جبروت قدم در زراوی غزلت نهاد گفت **و** تاثیر غمت
 میان جانم برسد - در عشق تو طاقت و توانم برسد - اندوه تو ام ز پائی تا
 سر گرفت - و این درد بمنفر استخوانم برسد - حاصل الامر خاک از بی آبی خود
 را برباد میداد و آتش اندوه در نهاد خود بجایده میسوخت و چون راهب تجانه
 پنجاه ساله میگذشت تا از هفتاد هزار حجاب ظلمانی که لازم ذات او بود گذشت
 بعد از آتش باب و آتش سوگند دادند و لقد عهدنا لی آدم من قبل چون

یکچند براین برآمد و اختلاف مزاج آن خسته بکمال اعتدال برسد صد هزار شوره
 طیبیه از نهاد او سر بر زد **هـ** چون گل بکنار برگ بنشست - از غم سر و پا
 خرابش گشت - از شاخ شکوفه چون جدا شد - صد گونه خوشی به باغ پیوست -
 مرغان ملک و ملکوت هر چند سر بر زمین زدند و بمقتار نقار خاک را زیر و زگره
 بکدانه ازان پچاینه بدیشان نرسید استادشان انبار چندین هزار ساله را دگر
 گاه برگی حاصلش نیامد **هـ** بسیار چو برگ ماش گشتم پله او - دیدی که به بنیم جو
 غم ماش نداشت - ابلیس گندم نما جو فروش بود از دوکان فروش افکند نه
 آدم جو نمائی گندم فروش بود از دوکونش برکشیدند ابلیس بازاری بود کارش
 به بزاری کشید آدم بازاری بود آزاری بدو نرسید ابلیس بیگانه بود بهشت را گفتند
 جامه ده آدم بیگانه بود درخت را گفتند جامه ده **هـ** تاج در روی برای او باش
 گرد روی برای او باش - سیدان همه عمر اگر بدانی - ابلیس خودی اگر ندانی -
 آدم بدی که از ندم زد - دربار که رضا قدم زد - **فصل ششم در بیان**
وحدت فائحه عشق اخلاص است اما کسی را که از خود خلاص است بحساب آنجا
 در گرفتن انگشت و حساب عشق و رکشادن مشت است جمع آن بار قام و جمع این
 این با قدم اگر چه شمار سرد و بر تخته خاکست اما شمار این بر دل پاک است آنجا
 خاک بر تخته پاشند و اینجا خاک از تخته بتراشند این لغی و اثبات اگر ترا مشکل
 است در دل نگر که لوح محفوظ است **مثنوی** ازان پیشیت نهند این تخته خاک
 که تا هر دو شمار خود کنی پاک - چو بر تخته یکی ماند شماری - برون آید حساب صد هزار
شعر الواحد یکفیت من الكل - والکل لا یکفیت من الواحد -
حکایت یکی نزدیک بایزید آمد و تسبیح را در دستش گرفت شماری دارم آنرا غف
 کن هر عددی که از کثر میگوید شیخ از وحدت جواب میداد مرد و بچاره در مانده
 گفت اینچه حساب است که تو میگوئی شیخ گفت من جز یکی نمیدانم که همه از یکی آید و
 یکی از همه نیاید **رب واحد یعدل الفاهمان الف است که الف میگردد هـ**
 همه عالم بنور اوست پیدا - کجا او گردد از عالم هویدا **هـ** در هر چه نظر کنی محقق

در بیان عشق و محبت
 و در بیان احوال و حالات
 و در بیان احوال و حالات

چیز نور و رخ تو نیست منظور - در چشم لقین بجز یکی نیست - لاجول که دو دید
 هست معذور - حکایت گویند آحوا که نشسته بود یک مرغ از پیش او بر خاک
 در آن حالت از او پرسیدند که آحول یکی را همیشه دومی ببیند سبب چیست گفت
 این سخن راست نیست و اگر نباشی که این دو مرغ را چهار دیدی **۵** چون
 غفلت است پیش **۵** بنمود یکی هزار پیش - آراسته شو بجنس سیرت - تار است
 شود ترا بصیرت - وانی که کثر از چه میرود تیر - تابست درون برون گیر حکایت
 روزی شیخ لقمان سرخسی رحمتہ اللہ علیہ بہ نزدیک ابو الفضل حسن که افضل حسن
 عهد بود در آمد او را دید جزوی کاغذ در دست گرفته گفت یا ابو الفضل اندرین
 جزو چه میجوی گفت همانکه تو در ترک دومی گفت پس چندین خلاف چیست گفت
 خلاف تومی بینی که از من میپرسی که چه میجوی از هستی بوشیا رشود از موشیاری
 بیدار گرد **۵** تا به بینی که هر دو آب یک جویم - و درین آمد و شد چه میجویم **۵**
 ترا اگر دیده آحول نبودی - حدیث آخر و اول نبودی - تو مغر عالمی از پوست بگذر
 درین خطی که موهوم است بنگر - چه باشد ما و من یا این و آن چیست - بجز یک نور
 در کون و مکان چیست - اگر چشم بچیت روشن است امی - ترا جنبش نه از ما و من
 است امی - ترا صحبت خود کار خام است - و گرنه ظاہر و باطن کدام است - غیر
 من از خود مگوی و بجز و منکر که توحید تو شرکست و معروف تو منکر یکی نه بیند آنکه مگر
 دورا نگوید مگر تو در گفت پیچ که در گفت پیچ نیاید در دریا طلب کن که گفت پیچ
 نشاید غریز من از خود مگو و بجز و منکر که توحید تو شرکست و معروف تو منکر زیرا که
 هنوز هستی و در دیدن و گفتن یکی است یا آوست دومی و تومی است زیرا که
 در بنیانی رانی و مریی باید پس تو در کف دومی و خود تیه پیچ که درین خود تیه
 ترا مقصودی کما هو حاصل نشود دریا و وجود مطلق باشی که کف و دومی
 و خودیت تا کامل شوی یا آنکه ستر الهی را که درشت بطلب و حاصل کن تا کامل
 شوی که اگر کف خود تیه پیچ را نشاید **۵** امی بچو حس آمده بساحل - خبر کف
 آب سیر حاصل - گوهر طبعی صدق شکن نباش - خواص محیط خوشین باش

فصل هفتم در تحریر دیساک - روح که مجروح عشق است او را از کاخانه
 بجهنم و صفت داده اند یکی بندگی دوم آزادگی بندگی حقیقت فقر است و آزادگی
 حقیقت لغت و با هر که این برد و صفت همراه نیست او از اصل صفات آگاه نیست
 بندگی معرفت نفس است و آزادگی معرفت حق هر که دومی را ندانست یگانگی را
 شناخت سخن حکیم ثنائی است بدیت چون تو در نفس خود زبون باشی - ماز
 کردگار چون باشی - در میان آن دو صفت که شنیدی صد بار بزرار مدعی را غیر
 عشق غارت کرد یکی از صورت بسیرت نرسید و از اهل لعل نه پیوست جمله مقصود سود
 دنیا دانستند و مشغول غول غفلت گشتند همه را سرکلاهی فرود آمد و از تر الهی
 محروم شدند رنگ ظاهر رنگ باطن نشان گشت و نقاب رسم و رسم عقاب
 روح و چشم نشان شد رباعی - ای خورده شراب غفلت از جام بهوس - مشغول
 مشو بخواب چون جبر بچس - ترسم که ازین خواب جویدارشومی - مستی برود در
 سرت ماند و بس - بندگی آنست که طاعت بدل کنی آزادگی آنکه قبل را بدل کنی بندگی
 آزاد دنیا و عقبی را دیر ساخته اند نه آنکه سپید و را پیش خود سپید ساخته اند عام دنیا
 دید گفت منزل اینست خاص عقبی یافت گفت حاصل اینست عاشق مولی خواست
 گفت مشکل اینست عام را در زح رسید خاص را بهشت عاشق دوست را دید و
 را بهشت مشعر قوه هم به هم بالله قد علق - فما لهم بهم نسوا
 لی احدا - مرد آنست که گرد دنیا گردد و مایه عجب سرمایه او نباشد
 و لایز حق و جو بهم قتر و لاذله نشان در و نشان ست یزدان
 و جهل در نشان ایشانست رباعی - مار وئی ترا قبله جان ساخته ایم - بر نطح عنبت
 برد و جهان باخته ایم - در اصل سمندها چنان دوردوست - کز کون و مکان
 پیشترک باخته ایم - دنیا و عقبی طالب خود را چنان گویند که مروت و مروت
 انما نحن فتنه فلا تفر رابعی - گفتند که الا لتسالنی بجنه گفت
 الجار نعم الدار بیت گریست ترا صاف دل و روشن را می - بسیار طلب
 سخت و انکار ساری - حکایت - آورده اند که یکی ازین طایفه گرد محلتی

طواف میکرد ناگاه نظرش بر بنظرے افتاد زینا طلعتی دید که همچو آفتاب
 طالع کرده بود چون از او بچ حسن خود با برج آن خاکی مقابل گشت بچاره همچون
 زره در برهائے او باد سار شد و آتشش در نهاد او افتاد چون خاک خوار از غم
 پست و آب چشم باریدن گرفت چون نگران آن حسن چکمر آن شده بود و متش
 نداد که پائی بر گیرد در میان راهی آبی از وی بر آمد و هم بر جای فرو نشست
 ساعتی بپائی در دامن صبر کشید و سر در گریان گرفت چون سر بر آینه زانو نهاد و گوی
 روی آن زن که دیده بود زنگی بر آینه ضمیرش پدید آمد از دریائے وجودش خروید
 غیرت و جوش حمیت سوج زدن گرفت و گفت **مشتوی** نه بادم تا بر کوی دیم
 نه ابرم تازه بر سوئی در آیم - نه آن مرغم که در دم صید بردام - نه آن بجرم که گیرم
 با حسل آرام - نه آن خاکم که افتمه زیر بر پائی - نه آن آبم که رو آرم بر چائی - تو می
 مقصود گر مشغول غیرم - تو می امجدو دگر نزدیک دیرم - در ویش درین سخن
 بود که ناگه آواز پیر فرغ و ناله پیر جریع بگوش او رسید پیش از آن که سرازیر قهر آورد
 یکی خبر آورد که درین منزل ماهی بود سال عمرش بچاره رسیده تن ساعت از
 برج خود نقل کرد و همچنین بمفاجات ازین بیوفا جا برفت مرد عاشق از فرو شدن
 آن ماه چون صبح صادق خنده بر زد و از گردش روزگار کاذب چون فلک
 در چرخ آمد و گفت **ع** عشقی تو نظر بر که افکند - از نیک و بدش برید بپونید -
 دل خانه صبر اساس میکرد - آن قاعده را غم تو بر کند - آن مرغ که از تو روانه یافت
 دشوار شود اسیر بر بند - بلبل چون نسیم گل بپاید - در سایه خار نیت خورند
ع تا که تو دم میرانی بدم نه - تا که تو ظمرد ده محرم نه - جو آنمزد ابعد و بر نفس
 نفس ترا حمانے در راهست چه کن تا با عشق در فراز و نشیب نسبت خود در
 کنی چون از نزدیک و دور قدر خود بدانستی بر آینه عزت عشق با عزت نگارد
 و بیگ صلح را از پیش بردارد **ع** چه خود را در مقام بستی - برومندش
 ازین بالا و پستی - چنان رو کرد و رو آسوده - اگر بپیش عشق رفتی سوده
 اگر دی - تا بجز از وجود اصلی - اسی خام طبع نه مرد و صلی - زین حرف نشان

پرس - تا تو در دام هوا اسیر عقلی - طبع تو خالفست زان روی - کاشفته این
 چهار فصلی - با کیدل کینفس نگروی - مغرور خیال و قول و فعلی - مثلاً تقاضای آتش
 کبر و غرور است و تقاضای باد و شهوت و سرور و تقاضای آب حیرت نا صبور و تقاضای
 خاک قبر قبور حدیث من تقرب الی شبرا تقریب الیه ذرا عا بیان آنست
 ست و آن نسبت اینجا بسبب بگونه درست میگردد و رونده ازین نسبت اصل خود را
 می تواند شناخت که بحیث عبارت از آنست هر که عارف آن اصل نیست زیرا که از
 وصول خبر این حاصل نیست نزدی بر سر کوئی ایستاده بود صاحب دولتی بود بگذشت
 بیچاره یک نظر مبتلا گشت سر در پی او نهاد و گفت هر چه مرا بود در بوده تو شد معشوق
 شیرین سخن و موزون طبع بود گفت مبارک باشد اما چنین زیرک مرغی که توئی
 دریغ آید که در دام سچو منی افتی اما مرا خواهریست که در زیبائی هزار چند نیست
 اینک در عقب میرسد - چو گل باشد چکار آید غم - چو آب آید سنی شاید
 تیمم - مردی سلیم القلب بود گوش سخن او داشت و از نادانگی چشم از او برداشت
 در عقب نظر کرد کسی ندید معشوق از سر عزیزت طبا بچه بر روی زد و گفت -
 مدعی هو شد اگر لرزیده سنی با غیرت چه کار - برو جان مادر سر خویش گیر -
 چو عاشق نه کار خود پیش گیر - تو با این گدائی و کنده بغل - بدرگاه شاهان نیایی
فصل هشتم - در قاعده طریقی هر که دعوی عشق کرد قاضی وقت
 از دو گواه طلب کند یکی ذکر مدام دوم فکر تمام تا برود حضور مستغرق اللفظ
 و المعنی شهادت ادا نکند دعوی قطع نرسد و گالا به خصم تسلیم نکند جدید کن تا
 بکنه این نکته برسی و معنی این دعوی از خود برسی - چو نتواند حال خود خبری
 - از درخت امید بریایی - از دو عالم بیک کرانه شوی - از کران در میان گشت
 یایی - عزیز من در پرده خیال ره یافت از پرده یکی صد هزار نقش نمودن گرفت
 و در هر نقش چند هزار شاخ و برگ پدید آمد اگر چه سوزن از برای خلاص خود بر
 هر سوزند اما ریسمان در او بچینه ست و کره محکم شده ممکن نیست که بجهد خود
 از آن بجهد لاجرم در آن خیال می آید و میرود آنگاه خود را علمی کند و این همه

نشان بی علمی اوست **۵** جوامع و استرا با این علایق - گذر کردن درین
 ره دینت لایق - توجیل خویش را دانش شمردی - بنادانی درین نهادار
 مردی - عالم گفتار در عالم بسیارست اما عالم کردار بودن دشوارست
 این آیت مفسران روایت میکنند و از ایشان نزد ایشان مسافران حکایت میکنند
 هر که در خود سیاحت نکرد در بحر معنی سیاحت نکرد **۵** بوالعجب صورتیت
 صورت عشق - چار مصحف از یک آیت دینت - عشق را بوحیفه درس گفت
 - شافعی را در روایت دینت - مالک از کان عشق بجزیرت - حنبله را در
 روایت دینت **۵** - گرد زمین مگرد که زمین گردی - زمان و مکان را بمان
 اگر مردی **۵** در مقامیکه حال مردانت - معرفت گوی و علم چو گانت -
 تا تو از پا و سر بی پوئی - راه خود رو نه مرد این گوئی - تا ازل آباد نیست
 ست - حلقه چندین نزن که در بستت - منزل عاشقان جاییست که آنجا تافت
 جانان طلبید هر که را جانیست **۵** گردست و بد نه را جانم - بر بای می مبارکت
 فاشم - چنانکه عشق را مرکب است نه جانی که از باد و خون مرکب است جانی که
 در چشم حیوانیت نه چنانکه در تن هر حیوانیت **۵** برو جان پدر جانی طلب
 کن - سر خود گیر و سامانی طلب کن - ازین کاهندنت آخر چه حاصل - اگر زر
 بایست کانی طلب کن - نگین مملکت را دیو دارد - درین کشور سلیمانی طلب
 کن - خود را تا جبهه بر جبهه که یافته ایم هنوز ترسته سر برافراشته که بافته ایم
 جبرئه ناچشیده سردر کشیده که شکرت زنبیل به گرد کرده که شکرت برای تقمه
 جو موی در خلق مردمان مشو - که چون موی سر خلق کردی آستره در آستین
 مدار تا ناخلف نه گردی مرید تقمه هم مردود و هم مرتدست مرد از ترک مراد
 مریدست صوفی کسیست که پنبه از گوش برکشند نه آنکه پاره چشم در آغوش کشند
 شمع ای کرده ز راه بخودی جامه کی بود - آنکس که بجای راه یافت که بود -
 نقیصه اقبال است در بر آید نه آنکه از ادا بار گردد هر در بر آید رنده این راه
 نشسته باید گوینده این راز خاموش دفتر عقل شسته باید یاد خود را خاموش

نظم مجردان طریقت جماعتی و کردند - بدین صفت که نوازی بدان
 صفت نبرند که بهر دری که رسی خم زن چو طاق آخر - که اهل صنف بدین خلق
 کم نگردد - اگر خواهی که سراز گریبان بر آری سخت با پی در و امن کش اگر مردی
 خطی در ما و من کش پاره درست حاصل کن تا پیوند تو راست افتد چشم بر
 دوخته دار تا محبه بر روی کار نیفتد اگر در زشتی فقری معاملات از در زنی امور
 از خود می در و بر خلق میدوز این سعادت را دوست داشت کی کم آزاری و
 دوم بسیار زاری **و** در مذهب عشق گرد رستی - با خلق جهان مکن دوستی
 انده مرسان که باز جوشی - مخراش کنان بسی خروشی - طایفه اهل و دادند
 همه را یکی بدادند تو یکی دهی و دوستانی گمان بر که از دوستانی با خلق بخلق باش
 تا خلق نگر دی - حق دوستی بدان تا دوستی حق بیای کس را هیچ روی پشت
 پائی مزن که دست تو بر بند هیچ دل را خسته مکن که خستات و اشمنند جو انمردا
 درین حضرت هر آنکس نیاز آرد چنان باید که موریر اسر محوی نیاز آرد هر کجا با
 هنی همانست بر دهد هر که را جبراحت کنی همان بر تو سر کشد **و** خصم را کم مزن هیچ
 سبیل - گزنی لیشه عاجز آید پیل - هر چه کردی دلیل است بدان - نشنو آخر
 حکما تدین و تدان - نظر بر خیر و شر مدار ای بخیر شرم دار از خواب نپدار بیدار شو
 که مردان را این مذهب نیست بهیمین و یار سنگر که مردم بدینها مذمت
قطعه - بدینا تو انگزد کرد کسی - اگر نیست دست حیرت ممال - که چون
 تند باد اجل در رسد - نسیمش نه سیمت گذارد نه مال - خود را از هر چه داری پاک
 دار خود هر چه داری پاک مدار بصفوف آماده گشتن ست نه همواره گشتن طهارت
 نشستن بر جاده است نه نشستن بر جاده **مثنوی** تار وئی ترا قبله باشد
 و بس - بگردد که همه موانع بگذار موس - طافس نگر دوز پر سرخ ملح صوفی
 نشود بجا مده فوطه گس - تا نه ننداری که جامه صوفیان دو تانمی است ایشان
 لشکر خدا نند لباس شاه بکتانست **نکات** یکی پرسید از ان شیر نشین
 و استاد پیش طریقت آنمردی که صورت او مثل آتی است و آن کسب و فن آنمرد

که سیرت او لافتنی است کرم الله وجهه که زید چیت گفت ترک مال و شغل
 عن الله در نسخه دیگر سوره اول آتی است رباعی - بیات جهان با هم بزمیم -
 درین خار و خش آتش اندرزیم - زمان و مکان را قدر کشیم - وزین خشک تر خیمه
 برتر زیم - مگر واریم از غم نیک و بد - قدم بر سر چرخ اختر زیم - بزرگی مسفر مانید
 الدنیا یوم و لنا فیه صوم که غم قوت پر روزه دارد قوت این روزه ندارد
 خلق را و عده افطار بعد است عید این جماعت از آن و عده بعد است خواجہ ثنائی
 رحمتہ الله علیه گفته است **صوفیان** در دمی دو عید کنند - غنکبوتان گس قدیم
 کنند - این صیغ گوید **صوفیان** از دو عید دم نزنند - جزه نیستی قدم
 نزنند - زیرا که ایشان را آن روزه نیست که افطار بنیان کنند و روزه ندارند که قربا
 کنند **فصل نهم** - در کمال استقنا سجان الله ربی لطیف مشکى که در سودا
 او چندین هزار جگر اسوختند و خمی شیرین سکری که صد هزار دل در آرزوی او
 تنگ شدند عجایب گنجی که بسیار جان برامید و خراب گشت و بسی دل طلب
 او کباب شد شیخ شبلی رحمتہ الله علیه روزی از خانه بیرون آمد و این می شنید
شعر انا سائل عن سلمی فهل من مجز - یکنون له علم بها این منزل
 نغمه زد و گفت لا والله ما فی الدارین عن مجز **مهی** - عالمی دیوانه
 عشقند و بس - وصل معشوق از کجا آورد کس - صاحب صدر دیوان است
 لابل سلیمان ایوان جلالت آن **شکر کش** انا ارسلناک شایدا ان کافر
 کش ارسل رسول بالهدی علیه الصلوة والتحیة بالانکه یک انگشت
 قرص مراد و نیم گیرد و آفتاب از تابش جمال با کمال او در حجاب غمام میبود
 هر کجا ابرمی پدید آمد می آب از چشم مبارکش باران شدی و فرمودی حد
 حد اقرب العهد من ربی الجزوی عن العشق حیث انتم بالعشق
 اقرب عهد ارباعی ندانم تا چه حاصل کرد بیل - که چندین نغمه دارد از
 غم گل - چه دید از آفتاب این ذره خورد - که در سر گشتگی عمری سپرد -
 غمیز من حاصل حوصله اصل ازین بحر پیش از مرغان دیگر است و هم آب روی

بیش از آن سنیت که بر روی آب می‌رود و درین سحر گذردارد و کوه
 و آن قطره که از قعر خبر دارد و کوه - موسی صلوة اللہ علیہ که کلمه مقام قربت و ندیم
 با طغوت بود از بس پرده آرئی ازئی از برای چه میگفتی آنچه بر کوه تافت
 اگر بروی تافتی آفا اول المومنین که گفتی و ما کاران لبشران بکلمه الله
 ایا و حیا و من وراء حجاب و گریه بر جوشد این طوفان که بنیم از تنویر
 اندرین صحرائه موسی ماند و نی کوه طور - آیتی از دفتر عشقش اگر نزل بود و محو
 گرد و در دوحش حبله انجیل و زبور - شمت ذره ز نور آفتاب اندر ازل - چون
 همه گشتگی آمد چه نزدیک و چه دور - بهستی کو اکبر در آسمان همه را وقوف معین
 است اما نمودن ایشان بر آمدن شب موقوف است و اسرار ازل را نه
 تو دانی نه من - و این حرف سمانه تو خوانی و نه من - بهت از بس پرده گفت
 گوئی من و تو - چون بر افتد نه تو مانی و نه من - غریز من حقیقت دل مرجان را
 بهچنان که مرجان را تا قطره در صدف پنهان نشد بر سر بازار پدید نیامد و تو
 اسی قطره که از دریا جدائی - چنین روش لباحل بر نیامی - تر اگر موج دریا
 در ر بودی - ز تو نام و نشان برگزینودی - **فصل دهم در انوار قطرات**
 در فصل رابع اول خواستند که ربع مسکون را از خزانه کف فیلون عشر سیفین
 انعام و الطاف خود بخالص عام نمایند سخت فراشان صنع را اشارت شد
 که با ط زمین را مجلس نشاط سازند و حق بازان فلک را خطاب آمد که بر نطع خا
 مبره حکمت فرو بازند سخت باد را فرمودند که جاروب بهت برگیر و فرش اغیار را
 فراموشی یعنی بر حسن که در چشم تو آید بردار از امش و هر رنگ که پیش پای تو افتد
 پس دست فلک بعد از آن ابر را فرمان شد که بدریا رود دست پوست آن صوفی
 صاف دل که دعوی فتوت میکند و مدعی شده است که بر در خدمت ایستاده است
 در یاب و از حیاض خود برای ریاض وجود چند قطره آب در و نیره کن
 چون برق شد از غم تو هر دم نفسم - بی لغوه چون رعده ندید است کسم - گشتی چو
 ابر میروم گرد جهان - باشد که بدریای وصال برسم - چون ابر بدریا رسید

و درت بوس آن صوفی صاف دل دریافت و چندان که توانست آب
 برداشت از آن آب صد هزار قطره پدید آمد و هر قطره پدید آمد و هر قطره صد هزار
 هزار جزو شد ابر را گفتند باید که هر قطره آب بچندین ذره خاک برسد **هـ** هست
 ما را بسی ز عالم پاک - راز مائی نهفته در دل خاک - در آن حالت که ابر آب را از زیر
 پستانش و پاره راه برفت چند خبر و اصلی که آن الدین سبقت لهم منا الحسنة
 سابقه اولیا و انبیا ایشان را بیان کرده بود و اولئک لهم الامن و اھم
 مهمت و ن از خاتمت بر یک بیان کرده خبر داده **هـ** تو میک برین باط
 شاهنذر - فرزانه قلب این سپاهند - آنا نکه نه در امید و بیم اند - در نرم بچشم ندیم
 اند - بحکم خاصیت و قوت روحانیت بکل خود مایل شدند و از کنار ابر خود را
 در میان دریا انداختند با عثه نیت ایشان چون از سر صدق بود و داعیه محبت
 ایشان از دم عشق دانستند که این سرغان بجز درین صحرا آرام نخواستند یافت
 و آن ننگان قلزم معنی در ساحل صورت صبر نخواستند کرد و نخواستند که قدر سعی
 ایشان ضایع شود زیرا که در علم قدیم شرط و ان سعید سوفیری بود
 اما چون فرمان شده بود که هر قطره آب باید که بچندین ذره خاک و اصل شود لایق
 بنود که این قول مبدل گردد مابین القول لدی و ما انا لظلام
 للعبید **هـ** از لطف تو هیچ حسنه بی برگ نماند - و از جوی تو هیچ تشنه
 آب نرفت **هـ** از لطف تو هیچ بنده نوسید نشد - مقبول تو جز مقبل جاوید نشد -
 لطفت بکدام ذره پوست دمی - کان ذره به از هزار خورشید نشد - القصیر
 اصحاب اعواف عالم عوام که معارف دارالملك معرفت بودند میان برو و محروم
 کردند که تا هم اصل را یافته باشند و هم تفریع رسیده و هم خجاک پیوسته باشند و
 هم در دریا را دیده میان آب و گل با دی برآمد میان روز و شب صبحی برآمد
هـ به بین کاند میان ظلمت و نور - یکی ذره زمره روشن تر آمد - حدت را
 که وجود او از اجزای خاکی و آبی ترکیب یافته بود و از دیر باز خود را با دریا
 آشنا کرده گفتند ای آب بهمت وی مریم دل چون در دل یم مر ترا بهمین

خود بسیاری داده ایم این چند کوزهیم که از خانه مادر و پدر افتاده اند و بر
 خود پیش از آنکه موج دریا ایشان دریا بند تو ایشان را دریا ب **ه** سروری
 می باید افتاده را - پیش زان که ز یاد آید دستگیر - دهن باز کن تا این چند
 عیسی صفت بکند در شکست و آید بر هم نه تا چند موسی قدم در کنارت نشیند
ه دوست هر کس که باشد نیک دارد در جهان - نیک را گردوست داری گوی
 بر دی در میان - دریا چون دریافت که اجزائی او را بنام صدف غرق کردند و
 در نهاد او افتاد و روزگار بر دلت گشت و از هر صدف صدف از دهن او بر آمد
 و از غصه دلش سوختن گرفت ساعتی بر خود بچوشتید گفت ای آنکه جزو و کل را
 در دریای حقیقت گذر نیست و غار و گل را از بوستان احدیت خبر نه **ه** ای
 حضرت عزت تو والا - آر گفت و گوئی لا والا - ای کون و مکان زبانی تافرق
 در بحر محیط و حدیت غرق - صدف میان نهی را این به دلی از کجا خواست که
 اجزاء را استغرق کند از دیوان قضاء قاضی ارادت چنین خطاب کرد که ای دریا
 تو بغور این حکایت نرسی و از قعر این معنی خبر نیابی از سخن این اجزاء و ورق که
 که این چند قطره را صفتی است لا یعرفهم غیری است خود گیر که سخن ایشان بگذارد که
 ازان هر یک درین چند روز چندین در شب افروز ظاهر خواهند شد و آب آن همه
 سدهایه مخزن شاهان و پیرایه گوش کردن بمان خواهند بود دریا بگلم این و ده
 آرام یافت و جوش او فرو نشست قطره ها در رحم صدف چون جین در رحم
 قرار یافتند تا یکجندی بر این بگذشت و حال بر ایشان پیرایشان نگشت اگر چه شب
 و روز در قعر دریا بودند اما صدف در حجاب بود دریا را نمیدیدند بدان قدر
 که نمیدیدند به خود گریه بستند کل حرب بمالد بهم فرح و آخرا لامریر قطره
 را در میان صدف جنبش پدید آمد و هر یک خود را بر کناره افکندند بعد ازان
 حال خود را بهر شکل که توانستند و در هر سلکی که دانستند نظام دادند و قد
 علم کل افاس مشر بهم **ه** خلقی ز غمت در بدر و کو بکوی - مقصود توئی
 از همه گفت و گوئی - پس بروقف ارادت آن قطره که شنیدی در بازار حکت

بحکم طبیعت بر یک رنگی بر آورد و خود را در صورتی بنمود بعضی آربابان لغاسر
 گشتند و بعضی اصحاب نفوس القصة تا این همه حجاب با ظاهرتش از باطن
 حکایت من و تو سر بر نبرد و اختلاف این و آن پدید نیامد **فصل یازدهم**
در اختلاف حالات پیشترین خلق سری در هوا کردند که مارا به واسطه
 در سرت انسان را بلیس را به بلیس گمان بردند که افسرست با شتاب شب بر فرد
 رسد و خفتگان را بهنگام سحر آید سرور از پای می در گردن بینی و گردن از دست
 بر سر ربا عی باش تا ناگاه بر افتد این نقاب - بگسلد نه خیمه را از زمین طنباب -
 این رواق شش حجت را پنج در - با چهار ارکان او گرد و خراب **حکایت**
 وقتی لطیفی میرفتم در میان راه کاسه سر رسیدیم چون کیسه مفلسان تپی گشته
 و چون کاسه مفلسان نگویند افتاده با خود گفتیم چه بودی که سرگشت و معلوم
 شدی یا سرشته او مطالعه میکردی در نقش کاسه نگاه میکردم ناگاه حرفی
 چند دیدم بخط عبری نوشته که امی چشم عبرت بین بدان و آگاه باش که من کاسه
 بودم که مرا شخصی بهزار هوس مدتی بر سر خود نهاده بود و از روی که داشت
 بپر که میرسیدی میگفتی کاسه کجا بنیم بیار چون گفتم کاسه بر کس و میرفت
 بیچکس دست در کاسه او نمیکرد روزی درین بادیه میگذاشت را بنری چند بدو
 و او را دست در کاسه گرفتند - میگفتی کاسه کجا بنیم گفت اینجا بند و آنچه در کسبه
 داری بده **ه** اگر مردی به بین در کاسه خویش - وزین دهر سیه کاسه بنیدش
 شکم دکیست و سر کاسه فرو بین - چنین در بند دیگر و کاسه منشین - بر لقمه ترا
 نیم کاسه هست - ای نادیده پیش خویش کن دست - میان عدم و وجود ترا
 داشته اند از یک طرف گرفته و از دیگر گذارشته حکایت دی و پیا معلوم کرد
 که کان الله و لم یکن معه شی قصه فرو دانسته کل شی حالش را
 و جبهه حال امروز خوانده کل یوم هو فی نشان ای خط سومم اگر پیش
 و پس روی لله الامر من قبل و من بعد اگر بالا و نشیب روی
 هو الله فی السموات و فی الارض و اگر چپ و راست نظر کنی اگر اند

بكل شیء محیط و اگر برون و درون نگریم هو الظاهر و الباطن و اگر برو
 با طلب کنی هو الاول و الآخر ای بخیر از کار جهان سپنج نه - بنیاد
 بباد است از آن هیچ نه - ممکن بجهان حد و جود است و عدم - نیکو بنگر که در میان
 سپنج نه - حکایت یکی از ارباب تحقیق که نیک و بد سخن نگفتی و همیشه در خراب
 بگشتی بزرگی گفت بد و رسیدم و گفتم بحق معبودیت که خاموش بودن را سبب
 چیست لب بسته حدیث عشق گوئیم - گویائی جهانم و خموشم - گفت ای
 برادر کون و مکان در جنب حقیقت و همی است ازویم چه گوئیم و آنچه حقیقت است
 خود چه تو انم گفت چه گوئیم چون نمیدانم چگونه درین اندیشه حیرانم چگونه
 از آن ساعت که بر کف دارم این جام - تخیر بنیم از آغاز و انجام - زبان
 من چو محرم دینت بالب - فروماندم میان قلب و قالب - ز دل آگه نیم
 از تن چه پرسسی - دو گم گشته ام از من چه پرسسی - زهی حیرت که چشم راه
 بین راست - سخی آید بگفت این و آن راست - عام سر بر کرد همه پوست
 خاص نظر کرد همه دوست مغر با پوست دید عاشق از هر دو دید گذشت همه دوست
 دید آنکه پوست دید بر تبه حیوانی یافت آنکه دوست با پوست دید بدرجه انسانی
 رسید آنکه همه دوست دید ربانی گشت والکل درجات هماعملوا و
 ان لیس للانیسان الا ما سعی قل کل یعمل علی شاکله آنکه همه دوست
 دید هیچ نگفت و آنکه همه دوست دید هیچ نتوانست گفت و آنکه دوست
 با پوست دید گفت و گویی از و پدید آمد دور چه گوید که زهره ندارد و نزدیک چه
 گوید که زهره ندارد اگر چه صم بکم صفت دوران است من عرف الله کل
 لسان در شان نزدیکانست متوسط را گفت و گویی است زیرا که هنوز در جنت
 و جوی است اختلاف این و آن از نظر خاست و تفاوت نظر از منظور حاصل
 آمد و بعضی اثر دیدند و بعضی موثر و بعضی بعیان رسیدند و بعضی بخیال و بعضی
 قومی در خود یافتند و قومی در غیر سنزیم ایاتنا فی الافاق و فی القسیم
 یکی خورشید بینید دیگری نور - قیاس هر یکی باشد زیم دور - بقدر حد

نمود هر کس نظر بایست - که اگر گس استخوان طوطی شکر یافت - متوسط
 را چون نظر بجایست رسید گفت ما را بت شیئا الا ورا بت الله فیه به
 اعتبار انداختن الخایق للفروع والاصول لا باعتبار الاتحاد والحلول
 منتهی از اسباب گذرد اصلا پوست نه بنید چنانچه شیخ شبلی رحمته الله علیه منفر
 التصوف شرک لانه صیانة القلب عن الغیر ولا غیرها بتیش
 اینست که شنیدی و بدایتش آنکه مجنون را بنی عامر گفت لیلی افاد افالیلی
 من کیم تا نسبتم باشد بدوست - او من و من او بنا شتم حمله اوست - او من
 انما نه آب و گل است - گر تو از سفر آگهی بگذر ز پوست - خود را در میان چینی
 آخرای خر چون از دست ما نقد من من دینت و ما قخرای من
 وجودت مندر اینجا که تو می گفتند من صمت منجا آنجا که او گویند تو می
 و نه او نه جا چند من هزار لغزه که می آید صداست و اگر بگوش حقیقت شنوی
 جمله یک ندانست **ه** بے من و تو بلی تو گفته روز سخت - آنجا که تو نمی کرا حدیث
 من و انت - در مرکز معنی من و تو ناید راست - در عالم وحدت این و آن
 نیست درست **حکایت** از شیخ بابرید بسطامی قدس الله روحه چنین نقل
 کرده اند که فرمود که یکبار ببایان که را ببایان بردم بادل خودم غمم جزم
 حرمم کردم چون بکعبه رسیدم خانه یافتیم دیوار آن از سنگ بر حیده بان خود گفتیم
 ازین جنس عمارت بسیار دیده ام این کار بنیادی ندارد و بار دیگر برفتم خانه
 و خداوند خانه دیدم گفتیم هنوز کار خام است حقیقت توحید نیست بار سوم رفتم
 همه خداوند خانه را دیدم پس بمن ندا کردند که ای بابرید اگر همه عالم را نه بینی
 و خود را بینی شرک باشد **رباعی** - ازت حجاب تو یقین است - شر
 همه پروان همین است - می بین و مکنو ندرب اینست - می باش و مباحش
 مشکل اینست - هر چه دانی مبین و هر چه بینی مدان این راه نتوان رفت بدین
 و بدان میان جان و جانان هیچ فاصله نیست مقصود حاصل است اما ترا
 حوصله نیست **حکایت** یکی از بزرگی سوال کرد گفت میان ابو بکر و علی

فرق چیست گفت میان ایشان بعیز از فضولی تو هیچ فرق نیست
 ۵ تو از خود بر کران ماندی و گرنی - میان جان و جانان خود میان نیست
حکایت مردی را چشم بد رو آمده بود هر ساعت دست بعیادت او میرفت
 و گرد او بر می آمد و میگفت ای چشم درد ترا خود می چشیم چشم در جواب او بگفت
 اگر چه مرا این جبراحت بود اما تا تو نیامده بودی چه راحت بود ۵ طیب
 این درد را از من چو بشنود - مرا از صحتم بر نیز فرمود - تو ای مسکین ازین
 سان خوار گشتی - ز دست خوشتن بیار گشتی - ایاک و حدایت
 النفس متبیدی صاحب خلوتست و منتی صاحب عزلت خلوت آنست
 که از خلق گوشه گیری و عزلت آنکه خود را از میان بر گیری ۵ چو پیر آمدنجا
 دل از ما و من - ترا زورسد گر بگوئی سخن - بدون افکن از پیش پاستنگ
 خویش - درین پله خود را تو کم سنج خویش **حکایت** سهیل بن عبد
 التری گوید رضی الله عنه اسوء المعاصی حدیث النفس بچاره طوطی اگر
 با خود سخن نگفتی در زندان قفس سختی بلبیل تا با خویش بدم نشد ففسر
 برو محکم نشد چون بستی لت با تو در پوست - ہی ہی نه ترا حکایت است
 تا دست اکل زخا زنگر بخت - در گردن گلر خان تا و بخت - آینه چورنگ
 خویش بگذاشت - از روی ثبان نقاب برداشت - مته عالم را علیه السلام
 والحقه سوال کردند که فرزند آدم را چه بهتر بودی فرمود آنکه نبودی تا بمه اندم
 بودی ۵ طلب آفت است و ارادت وبال - وجودت حجاب است و جدان
 محال - تمنائی قرب خیال حضور - غوریت نفسانی ای دور دور -
 چو آن رسته در یکدگر تافته است - هر آنکس گرم میشود یافته است - عجب
 حالیت هیچ جزبانه تردیک از نور نیست و هیچ چیز جز از نور چون سایه
 دور نیست ۵ در دلم از شمار دفتر بگذشت - دین قصه بر محل و محضر
 بگذشت - این واقع در جهان شنیدت کسی - من شنیده آب و آجم
 از سر بگذشت - **حکایت** روزی در باغی نشسته بودم ناگاه سایه

با درخت در سخن آمد و گفت مدتی هست مدید و عهدیت بعید که دست
 در دامن تو زده ام و خود را در پائی تو افکنده ام و بدان امید که پیش
 و پس تو همی دوم که چون آفتاب را با تو نظری هست و سر چشمه او بر تو
 روشن است چه شود که از روزگار تیره من سخنی عرضه داری تا همچنانکه تو
 بحجاب پیش آفتاب استاده من نیز گوشه بنشینم و در می نگرم درخت
 گفت ای سایه بیایه غم نیست که من بر یک پا استاده ام و خدست میکنم
 و نیز از آن روزی باز که سر بر کرده ام پلو بر زمین نهاده ام و ترا شب در روز
 خفته می بینم و تغییر در تو بسیاری یابم و ترا ازین با و مواجبه نیست تو این پس
 بگذار ای پیاست ای بے سرو پا بهرزه مخروش + داری سر و رو و گرنه خاموش
 اگر بار همی نهند می کش + و ز هر همی دهند می نوش + هر چند نمی برد تو می دو +
 با آنکه نمیکشد تو میکوش + ممکن نیست که آفتاب را بیوسطه من تو بتوانی دید مگر در حجاب
 اصل و فرع که حقیقت وجود مراد داده اند زیرا که اگر نور او بیوسطه من بر تو تابد
 اصلاً و قطعاً ترا از هستی تر نماید بعد از آنکه نیست گشتی چه حاصل **ع** چکنی مثل
 دلبری که ترا + دیدن او هلاک جان آمد + چه نشان پرسی از هر که نخست + از وجود تو
 بے نشان آمد + چه زنی حلقه بر در و کاسخا + تا تو باشی نمی توان آمد به ای سایه بیایه
 از پرده این خیال بیرون + و این محال لب درون خود راه مده از من سخن راست بشنو
 خود را در چپ و راست میفکن که در کارخانه حقیقت وجود تو مجاریست و از
 هر طرف گشتن تو بازیت نام هستی بر تو بواسطه من است و سبب منم
 که از کتم عدم بحد وجود آمدی سخت مرا از خود شناس الگاہ آفتاب را
 نیز از من بدانی **ع** ای سایه تو مرد صحبت نوره - روانتم خود دار کن
 سوره - اندیش وصل آفتابت نرسد - می ساز بدین قدر کرد و دونه -
فصل دوازدهم در بیان دل دل قلب از آن خوانند که گردانست
 گرداننده این حرفی که داننده او را طلب کن زیرا که تا تو نظر برگشتن دل داری
 دل برگشتن داری **ع** دل یکی منظر است ربانی - خانه دیو را چه دل خوانی

قلب لمومن عرض الله و حرم الله تعالى **○** دل برای دوست خواهد
راه - تا توانی دوست بردل نخواه - نافه بر مشک میجوی رواست - مشک را
از بهر نافه کس نخواست - صاحب دل و همه خون جگر قوت است آتش فیت کفنده یا قوت
ست دل خلق آهن است و دل عاشق زرعین آن در میان دست و پا و این
بین الاصبغین پهلوی راست بنشین تا بدل برسی در پهلوی چپ یابی از هر که
پرسی دل مدینه است پر از لطایف لابل کعبه است عشق در و طایف دل از هر دو
عالم برایت نه آن گوشت پاره صنوبر است **○** دلی که دلدل میدان کبریا باشد
نه طریق هوا سرب ریایا باشد - دلی که در نظرش هیچ جنس نیاید راه - حدیث نیاید
بدش نقش لوریا باشد - دل یادش است و جوارح رعیت او ناخبر باید از محبت
او آیی بجزر تو با او نه او با است چه بد کن تا بخو دبری و این حکایت از خود دیری
○ چه یابی تا خود در پیچ و تاب - نیابی خود مگر خود را نیابی - یگانه نشو ز خود
کاسخا و دمی نیت - طلسمت را بهم زن جاد و دمی نیت - حقیقت دل را در
دل حقیقت نهاده اند نقطه علم را علم آن نقطه ندانند چو مهر بر درم منشین که قلب
شوی وقتی سره گردی که صاحب قلب شوی که درون آمدند اکین در زبر و
سته اند وقتی سره گردی که اهل اندل شوی که همیشه بران دل دران ظهور است
عجب حالت نیست که سیم ناسره را قلب میخوانند و دل بدین درستی را نیز قلب میگویند
سند انجم چه حکمت است باری کی را بدست میگردانند و یکی را با نگشت و هر دو بهر
حالی که هست می شکنند اما شکستن هر یک موجب رده و قبول است این حکایت نه
لائق هر دو الفضول است **○** یکی در چار سو گشته پیر دشت - یکی هر دو جهان
ناویده در دست - یکی سودا زده در کوئی بازار - یک از سود و زیان خود ناآگاه
اگر دل را بیابی باین دانش ندی ای تو مصر جامع ندی هر که از جوهر شناسی
خام است یا قوت را گمان برد که سنگ رخام است سخن صاحب دل است - بی
قلب ان عصیت عصیت الله **○** اگر تو داری دم شناسائی - مشک
با حفظ از چه می سائی - نشینده الوقت سیف قاطع این تنخ در میان

نهند اما چون ترا میان نمایند مرد صاحب دل باو میان نماند **۵** چو ممکن گردد
 امکان برفتند - بجز واجب دیگر چیزی نماند تا تو در وقت می نگری از او
 زاده اگر در تو نمیکرد ازاده مبتدی زاده وقتست و وقت زاده منتهی تانید
 که این سخنیت میان تھی **۵** ز پرده سراگرد اشارت سروش - بلند می گرفت
 این حکایت خموش - که این مرغ کاخ پیر و بال زد - دمی لی مع الله در انحال
 زد - اگر سحر می انبار میار یعنی هر چه نفی کرده باز میار **فصل سیم**
در تصنیف دل - جوان مرد و در نیصورت هستی خلق را با تو شرکت هست
 و هم شرکت از اینجا سر بر میزند کم ایشان گیر اما ایشانرا کم وزن قل الله ثم در هم
 چیست عشق را خا جیتیست که بیج هستی را بر آرد و درخت نیستی را در بر آرد کمال
 عشق ازین رونی موافق بودنت نه مخالف نمودن **۵** شرط ره عشق نه
 نیاز نیست - امانه برای سرفرازیست - با خلق جهان مزاج عاشق - چون شیر
 شکری بود موافق - مانده خاک با دیوست - نزد همه و از همه تھی دست موافق
 را مقامی دهند اما مقام محمود منافق را هم در که کشایند اما در که اسفل و مردود
 یکدلیست و منافق دور و نئی این گلیست نشانده و آن غایت خود روی
 اگر چه خود را بصورت پیراستی بدین معنی نرسی بی راستی **۵** چو حلقه یکی گوشه
 گیر از میان - گرت چون گرد میان در کشند - دور و نئی مکن در میان نهج
 تنیج - اگر بایدت که میان بکشند - هر کرا مجالست که مجاست باین قوم
 کند گوهر چه محالست از سربزه زیرا که هیچ فضولی را این فضیلت ندهند هر که
 خامست این آتش آبس ببرد هر که راز کاست بونی این گل بوی نرسد **۵**
 پردلی باید که بار غم کشد - دردی این درد را هر دم کشد - زال را از سیرین
 پیر سن - بخش باید تا تن رستم کشند - پرا نکس که سروریش از سروریش
 ست درایش همه آتش خود اگر گوید عاشق عاشقست اما بر نمایش خود
۵ پروانه چو از خویش ره نبردش - با شمع پرا آشنایی بودش -
 در چپا رسوی عشق سمره ز رخزند - قلب سره باید که روانی بودش - صراف

عشق بمنجز وجه و دستار ازین لقا حبه بدست ارغزیز من نه هر که مالک دیار
 بود مالک دنیا را آمد یا هر که سری یافت سری شد یا هر که مشهور بود معروف گشت
 عاقل و احسین را بشناس بایزید مباحش هر دو را بدان بایزید باش **ع** بر تبه پهل
 بدشواری یافت - غریز مبر بعد از خواری توان گشت - سید الطایفین خواج
 جنید قدس الله روحه را گفتند بچه یافتی فرمود که لقطع الما لوفات و تنوک
 المحبوبات **ع** برگ ره عشق بی تو ایست - پیوستن اوزیم جداست
 بیگانگی تو از دو عالم - حاکم نشان آشنایست - از قصه خاک و آب بگذر
 کان جمله حکایت هوا کیست از کشتن آتش طبیعت - در خلوت عشق رو نشنا
 - در عشق حدیث عقل کم کن - کین عهد نه بر روستایست - بسجین شیرین
 خلق در شور مشو که ترا نگفته اند سعی دیگران منشین که برای تو نرفته اند اگر
 آتش داری بنمای و گرنه باد میبانی دامن در پائی و پای در دامن بکش اگر
 خطی در دامن بکش این زبد خشک است کجا بود نمازے زیر که تو نترد آن
 از نرم آری **ع** چیت در چیت بر آ و آستین را برشان - تا کی از تر
 دامن سر در گریبان داشتن - سر در گریبان کشیدن کسی را در خورست
 که از هر گفت و گوی گریبایش بچیرست هر کرا نظر بر چپ و آستین از دامن
 بکش که راست ایست - این اگر سر این کلمه داری ترا تری ببا بد سر در گریبان
 پیرین کشی راست نیاید اگر عاشقی پس هر جا روی بسیار پیش بر خسی خود را
 بچو جا رو ب مباد هر دل که در غم باد و مباد است در میان کرد باد است ای
 سبک سر که از گران جانی آب خود بردی و نمیدانی یکزان درد و چشم شوخ
 نگر کوششی کن مگر که بتوانی ازین دریا اگر در می برادی مردی و اگر نه هم چو
 نامردان براری مردی **ع** سرگشته چه میدوی تو چون آب بجوی - این
 سحر از آب حیا است بجوی **حکایت** وقتی بر زمین بند رسیدم مرغ
 دیدم بر کرانه آبی نشسته بزرگ اندام بلند سمیت پاکیزه صورت خوبکیت
 پرگاه طبیعتش طمع طعمه کردی بانگی از دور وجود آمدی در حال یکجایی

سراپا بر آوردی و نزدیک او شدی و او بچشم عادت ماهی را بکار برد
 ای خود پرست او باش آخر کم از مرغی مباشش تو نیز از سرور و آهی بر آرد
 زوریای معنی تو گوهر بر آرد و آنرا صاحب درد آنست که قبله درد و انشیت
 هر که پیش و پس رود همچو موشکی ست فی درین سخن سرموئی شکست حکایت
 پیروی مرید خود را نصیحت میکرد و گفت ای پسر چندین از من کن و من کن
 لله و الا فلا فکن در دل مدار اندیشه کونین نشینده کا تختن و الهین
 اشین این همه سرگردان و دیدن از سبب دو دیدن ست چون مرد بنگالی
 رسید بنگالی برید - حکایت مذکریا پرسیدند که چه میگویی در حق مردی
 که میگویی که امام ابو حنیفه چشم راست منست و امام شافعی چشم چپ صنوان
 علیها گفت چشم چپش کور باد تا کرد و راست بنید هر که چپ و راست گفت هرگز
 راست نگفت هر که پس پیش گفت بسیار کم و بیش گفت اسیات گرتو
 بصفت یگانه گردی - که در پی دام و دانه گردی - بینی دو طوطی چشمی
 مادام که در میان گردی - در بحر محیط غوطه خور - تا چند برین کرانه گردی
 چون تیر راستی برون شو - تا که چو دلف نشان گردی - تا تو در میان بیا
 کرانه پیدانش تا تو دعوی نکردی سلسله مختلف نگشت چون مخالفت حق میکنی
 باری موافقت عادت مکن الف را از بسم زدوی و او را در عمر و زیاده مکن که
 که تو یاد دوستان می کنی باری دل دشمنان چنین شاد مدار باین و آن
 بسند مکن که در عشق ناپسندت نابیناست هر که از خورشید بگری خورد
 است ان الله یحب معالی الامور تحت سلیمان را جامه سجاد مور
 دست بر هر چه میزنی بایدار نیستند گل راخته میکنی غم خاریست حاصل
 ازین همه چیست بنک یابد آنچه مقصودست ازین که یابد شعور و
 او اک کل طیب النش - بغیر کلام لیلی ما شفا کا - به یعقوب
 را علیه السلام اگر چه یازده سپهر بود اما بی جمال یوسفش کجا سپهر بود این بخیران
 که طاعت از امید و بیم آند بدلیل مینمایند که بپارند نشینده که آن و سبت

خطونین قد و صلت اگر وصلت از دست بدو قدم پیش آید
 گرمی که بر سر دو بسته بکشد ای تر دامن در آن نی خشک نگردد چون درون
 خود را از هر چه داشت تهی کرد با آدمی سجد می کرد ای سنگ دل از نشیبه کم مبال
 که چون باطن خود را صاف کرد با پیری محرم گشت دنیا را چون کله بر سر نهاده و
 میگوئی ترک آن گفته ام گفتار میکنند و با خود میگویند خفته ام شعر سوز
 قری اذ اقبل العنار - افرس تحتك ام حمار بیت به بنی چو روشن
 شود این غبار - که بر لاشه یابرسپی سوار - رقی الزجاج و رقت الخ
 قشایها و تشاكل الامر - فکما خمر ولا قدح حکما نقادح ولا
 خمر - آبی بنجر خودیت را چو کلاه بر سر داشته و به ترک مال و متاع دنیا میگوئی
 که ترک دنیا گفته ام و هوشیاری خوی داری و با خود میگوئی من خفته ام گاهی
 دنیا ندارم چون قید تو برگردد و صورت یا معنی آنکه بدانی که تو تارک دنیا بوده
 یا شاغل با **فصل چهارم در دیباچه عشق** عشق مزاج آتش
 دارد یعنی گرم و خشک است همیشه دل را گرم دارد و طبع را خشک کند و نیز
 از آتش بآتش نسبت کنند همچنانکه آتش سوزنده بر وشت و عشق سوزنده در
 است اینجا آهن را بر سنگ زدند آتش از دور وجود آمد و خشک و تری که یا
 بسوخت اینجا آتش فقر بر نفس رسید و از میان پرود و د و سواد الوجوه
 فی الدارین پیداشد و آتش عشق شعله زد و حکم آنکه دل سوخته ویرنی بود و در
 آویخت و نیک و بدی که دید از میان برداشت **که** گرفت بر عشق نگاری
 خوش خوش - گفتا چو من آدم تو پا بیرون کش القصه چنان سوخت مرادر
 غم او کاش هم بینم شد و بینم آتش معرفت را عقل آلت است و عشق حالت
 آن آتش بر سر آب میریزد و این تجرید آب بر سر خشت می اندازد عقل نلی
 است بی بوی و عشق بوی است پیرنگ عقل سنگیست نه نمک و عشق نکیت
 بی سنگ عقل مرغیت در هوا عشق هواست در مرغ مرغ در هوا نظارگی و
 هوا در مرغ آوارگی است **که** چو عشق آمد بهلا ای عقل بر خیز - نه مرد عاشقی است

پنبه بگرنه - روان شد با و شد ای پشه همدار - عقابی میرسد ای صعو
 ز نهار - عزیز من عشق سخن گفتن دیگر است و سخن عشق گفتن دیگر بر که عشق
 سخن داشت بر منبر آمد آنکه سخن عشق داشت از من بر آمد آنکه گفت هیچ
 ندانست آنکه بدانست هیچ نگفت سخن عشق را بچو شکر میدان در زبان سخن
 کوی و در دهان سخن دان - حرف عشق از سر زبان دورست - شرح این
 آیت از بیان دورست - مدعی کی رسد بدعوت عشق - طالب نام ازین نشان
 دورست - ای بجرص و هوا کمر بسته - این حکایت ازین بیان دورست -
 جو آمد ایحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا اشارت بسخن گوئی است لعم
 جزاء الصفت بما عملوا اشارت بسخن دانست بر آنچه می گفت خدا
 این بسند نیست زیرا که حدیث عشق مسند نیست اگر عاشقی بر و آیتش فهم کن
 بر و آیتش فهم کن این اصول را ارباب و اصول دانند از باب و فضول نجومی
 قیاس و رای - بگذر از قیل و قال محفل آرای - ای عشق ندانم از کجائی -
 بیگانه نمائی و آشنائی - از یک نظر تو عقل کل را - بر هم زده جلد که خدائی -
 از ره گذرت هزار فرسنگ - بازار چه منی و مائی - صاحب خانه عاقل طبعی را
 عشق گفتن از حیوانیت خوشه گندم را شجره خلد خواندن شیطانیت عشق
 یکی دریائے بی پایان است آخر چه پنداری که آخر چهار پایا است آینه عشق را
 رنگارے میت ازان کش بامرد وزن کاری میت فرو عشق است کلید
 این طلسمی که تراست - تا باز بهی رسم و اسمی که تراست - قبل عشق را ازان
 سبب جهتی معین نیست که او نیرش او در شجره مبارک است و آن نه شرقی
 نه غربی است و نه غمی است و نه غری مصراع - همه جا خانه عشقت است همه جا
 گشت - ای ترک سمن روی و بت سیمین تن - وصف تو بدین زبان شام
 گفتن - چون سایه همی روم تبادری تو - خواهی بختا گریز خواهی بختن حکام
 روزی مجنون در استقامت جنون با قامت چون نون وقتی که عشق لبی گز
 جانش گرفته بود در دامن دشتی میگذاشت صیادی را دید که آهوا را دست

پاسبان بر زمین افکنده بود و در بند آن شد که سرش برگرد و مجنون چون
 آن سیاه چشم را در آن حالت بدید عالم چشم او سیاه گشت و از غایت
 سفید دلی فریاد برآورد و گفت خف الله لا تقتل ان شبدر لیلی حیات
 و قد ارعدت منه فرائیصی چون نور دیده خود را در چشم آهوبدید یعنی نشان
 لیلی از ویافت گفت از مردی نباشد که پائی بسته را بدست صیادی باز گذارد
 معلومیکه داشت بدو داد و بهمان بسته را از بند بکشد و عجب حالیکه آهوب را میکشند
 و آه او میکرد شرط اینست شعر احب من حکم من کان یسبهم کم -
 لقد کدت اهوئ لشمس القمر ۵ از ان مجنون شوم اندر بهاری
 که گل چون روی لیلی کرد کاری - از انم بنده این سر و آزاد - که بالائی بلند
 را نشان داد ان الله جمیل یحب الجمال بعضی گفته اند او خود دوست و
 دوست او هم دوست اگر قبله عاشق انحرافی پذیرد درین حرف تواند بود ۵
 پیوسته مراباد در آتش دارد - کوزلف ترا از چه مشوش دارد - هر لحظه شوم
 گرد سر خاکد رت - چون زلف تو با خاک سرخوش دارد - این طایفه را در
 بدایت عشق حالتی ست که دوست دوست را دشمن دارند اما این نوع از غایت
 تنگ چشمیست و تنگ دلی ۵ در چشم تو خواب را چو آهنگی هست - با خواب
 همیشه در سرم جنگی هست - زین روی که در رخت جرمی بنید - از آئینه تو
 و لم زنگی هست - بهتر عالم علیه الصلوة والتحیة چون بنهایت این کار رسید
 گفت اللهم اذقنی حباً و حب من احباً و نیر فرمود و تحب
 یحبك من احبک لغادی بعد اذک من خائفات ۵
 خاری که بر او تافته باغ نیست - و ان گل که نیافت بویتو مرغ نیست
 هر که بعین عشق برسد آب زندگانی نیافت و هر که به بشین عشق فهم نکرده
 شیرین نخشد و هر که بر قاف عشق نه نشست سیمین را ندانست عشق
 ماه نو نیست که کینه شود بلکه آفتابیت که پس هیچ که نشود آری اکایا
 بتلی کل شی و اشواقی الی الی کماهی عشق جوهریت بمثل صفت او

بمثل راست نیاید با وجود آفتاب زهره چه زهره دارد که نماید اما که سبک
 تشنگی بر وجه شود و چشم او را چیره کند اگر سیراب سر آب نبیند از عیش
 نرسد **۵** پر شب که من آرزوی رویتو برم - از مهر تو بر خیزم و در مه نگریم -
 مه در چه حساب است و لیکن چه کنم - میدانم و بچنان غلط می شمرم - نسبت
 مجاز بحقیقت همان مقدار است که یک مشتری در آسمان و یک دیوار است
 هر کجا مهر بردست بزند سوار نباشد اگر کودکی اندکی پائی بر رکاب نهد مواد
 نباشد ریاضی آن لعل گران بیازکان دگرست - و آن در یگانہ راستانی
 دگرست - اندیشه این و آن خیال من و تست - افسانه عشق را زبانی دگر
 است - عاشقان را در زیر زبان سخنیست که لب محرم نیست تنگدان را در
 سینه نفسیست که دم بدم میت میاشت و معشوق گفت و گوئیست که خبر
 بگوشه چشم نتوان دانست میان جان و جانان حبت و جوئیست که خبر لب
 ابرو نتوان نمود شعر و تکلم منافی الوجوه عیوننا - فنحسبک
 والهوئی نیکم - این طایفه را روشنیست که راز خود پوشیده دارند بلکه
 خود را از خود پوشیده دارند نمیدانم یا را گفتن ندارند یا را گفتن ندارند
 آری دوری که در دست و پامی افتد قیمتش بشکند نقد که بچار رسد بی عیار
 گرد و سخن مجنون است شعر مخبرنا العیون بما ادرنا - فی القلبین
 ثم هو ی د فین - هر جا که من دیار هم بار رسیدیم - از بیم بدانیش لب
 خویش گزیدیم - بپوست گوش و زبان از طرث چشم بسیار سخن بود که گفتیم و
 شنیدیم **فصل** پانزدهم در حقایق عشق زبانی عشق
 بگوید که چون شیر راست نشد در نیست او نیامد هر که چون تو خود پوشیده
 نداشت گمان او نکشید مبارزان همه بر قلب سپاه زنند عشق صفدر است
 که بر سپاه قلب میرند عیاران همه در طالب خرنیزه روند عشق دلاوریست
 که در خرنیزه طلب میرود **۵** عشقست که میکند بهر رنگ - نقشه که نکرده
 دستان - مانده عند لب دارد - بهر قصه هزار داستان - عشق گوهر است

از کان کان الله و لم یکن معه شیء دور از ما و من و من الماء کل شیء حی
 ای برادر غمزه معشوق را با غمزدگان عشق کرشمه است اگر شمه از آن بر اهل عالم بپاشی
 شود حقا که همه را روان از تن روان بر آید **○** شتر هست شبان را که چو در ناز آیند
 از روی کرشمه شیوه با بنمایند - که غمزه زنند و گاه زلف آرایند - اینها همه حصیت
 تاملی بر بایند - شک نیست که زلف لیلی را شک نیست که جز دل مجنون تاب ندارد
 بر عذار عذرا خطیت که جز جان و امتی عذر آن نخواهد در بر شیرین نکیت که سینه
 فرما و خسته اوست در جعدای از حلقه است که دل محمود بسته اوست **○** توجه الی
 که عشق بازی حصیت - در ره عشق سرفرازی حصیت - پر که در عشق دیده باز شود
 صعوه باشد او که باز شود - هر کجا عشق سرب را فرازد - پیر صد ساله را جوان سازد
 عشق را با حسن تعلقیست ازلی و ابدی و از آنش نسبتی است باینکی و بدی هر که در
 عشق نیک بد گفت نیک بد گفت آنکه در طلب خوب و زشت رفت نیک زشت
 رفت عشق را با صورتی زیبا و نازیب چکار سیل طبعی که در ایشان ظاهر میشود آن
 در حساب نیست **حکایت** آورده اند یکی از خلفائے روی زمین روزی
 مگر لیلی را از دور دید بانزد یکان خود گفت لیلی اینت لیلی بشنید گفت یا
 امیر المومنین لیلی منم اما تو مجنون نه باد حشمت و غبار حشمت بینگذار که بچشم
 در آیم نظاره حسن مرا دیده مجنون باید تا به بنیید که در همه عالم باب روی چون
 ابروے خود طاقم و از لطافت آفت عهد خوشیم **قطعه** قصه شمع از دل و لوله
 پرس - حال باغ از بلبل دیوانه پرس - زاهدانرا از نماز روزه گوی - عاشقانرا
 از در میخانه پرس - عند لب است داند قدر گل - چقدر از گوشه ویرانه پرس
 عشق طالب حسن است و حسن ملاحظت نه مباحث غریب من صباحت نقشی
 بر روی دیوار ملاحظت شیوه است از عین کارند آنست که شورا ز شک خیزد
 و شیرینی گرمی انگیزد مناسب حال گفت **○** فریاد که تیغ عشق پنهانم گشت
 و شوار غمی که سخت آسانم گشت - نی حسرت وصل و بیم هجرانم گشت - جلیبت
 در آن چشم سیه آنم گشت - مہتر عالم را صلوات القدر علیہ سوال کردند که یار سوا

جمال جهان آرائی تو خوبتر یا چهره دلکشای و عارض زیبای یوسف صدیق
 علیه السلام طوطی شکر خای آغا فصیح چنین جواب فرمود که انا املح و انخی
 یوسف اصبح صباحت را ملاحت بیاید اما ملاحت از صباحت مستغنی است
 کرشمه تو جهانز قیامت است آخر - چنانچه خال و خد و قد و قامت است آخر - به بدن در آینه
 بکشیده که چشم تو کرد - مرا چه حاجت چندان ملاحت است آخر - عجب که پیچ و خم زلف
 تو بیدیدم - هنوز در طلب استقامت است آخر - بدین صفت که تو هم بر زدی سر
 ابرو - چه جائی تو به وزید و سلامت است آخر - ان الله جمیل یحب الجمال
 شبنمه آمدند انسته که چیست مقصود جمیل دیدن جمال خویش است بر آئینه که در
 روی بهتر نماید بر آئینه قیمتش پیش است حقا که ازین همه مغر و پوست اشارت و تم
 باوست اما عکس جوهر آئینه نافته است و نظارگی بحکم تقابل اثر آن دریافت است اینجا
 است که در هر ذره بقدر تابش نور حسن تعلق عشق سلک شوق را در حرکت می آید
 تا همه خلق مشغول او شده اند و حواله باین و آن کرده اند پس هر جا که این نظر پیش
 بر آئینه تعلق عشق پیش تا مسجد که صورت از میان محو میشود همان تعلق باصل
 خود باز میگردد و از اینجا گفته اند المجاز قنطره الحقیقه از نیامی نگر مشنوی
 تو از خود زیر باری من چه گوئیم - به بین از نفس خویش از تن چه گوئیم - ترا هم عقل
 تو اول عقیلست - عجایب حالتی این را دخیلست - بجهنم و بجهنم چیست نظر
 را با نفس اشارت نیست فی فی میان حسن و عشق عبارت نیست از میان آن دو
 اند و بهما با من و ما همراه هست و جان را بدان آرام گاه است - تعجب میکنم از غیر
 حور - نمک با تو من بچاره در شور - صبح را پرسیدند که هر روز خندیدن تو را دید
 چیست گفت از خروش خروس میخندم زیرا که نسیم را با من نفس است
 جو آنم فریاد آید او چرا در فریاد آمد خروس اینجا بیت بشنید گفت من بنیر
 درین گفت و گوئیم نمیدانم چه میگوئیم - در اندرون من خسته دل ندانم
 کمیت - که من خموشم و او در فغان و در غوغاست - ناله عشق اثر جز نیست
 و حقیقت خزن از میان تعلق عشق و نظر حسن در وجود می آید تا علایق که لایق

مینست از میان بردارد و پیوند عشق با عاشق زیادت گردد و بالعجب پیوند
 که هیچ نوع راست نمی افتد و این سبب اینست که آن نسبت اصلی نیست بلکه
 و صلیست **ع** عشق آتش تیر آمد و دل چون مومست - پس ساختن برد و
 بهم معدومست - پرسی که غم عشق چه دارد بانو - با سوخته نسبت نمک معلومست
حکایت وقتی قصد حمام کردم صورتی دیدم با قامت تمام بر در حمام
 نقش آن کرده با خود گفتم بیای بدین زیبایی و شخصی بدین رعنائی یقینست
 که برای مصلحتی نگاشته اند و پراینه بجهت بهم نگاه داشته اند این حکایت را
 از هر نوع گره می بستم که صورت زبان حال بکشد و گفت ای غافل اگر چه شکلی
 دارم اما در کار خود مشکلی دارم **ع** هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا چون
 لاله رخ سرو بالاست مرا - معلوم نشد که بر در خانه خلق نقاش من از هر چه آراست
 مرا بر در حمام بر نهاده ام و همه خلق بر من میگذرند و شب و روز قائم منم زرد
 سیم دیگران میبرند مدتی شد روی بدیوار آورده ام و حیران بمانده هیچ
 در نمی یابم که آئینختن این رنگ چیست و انگیزختن این نقش چراست **ع**
 نباید که ناگاه خاکم کنند - درین روی دیوار پاکم کنند - نه از بود من هیچ
 سودی مرا - نه اندر حقیقت وجودی مرا - شب و روز در محنت اند و بزم
 زهر نوع خود را دلی میدهم - ندانم کیم من درین ره گذر - نه از آمدن سوز
 رفتن خبر - اگر نیستیم چیست این رنگ و بوی - اگر هستیم آخر چه چیزیم بگوئیم -
 درین خاکدان باد پیوده ام - همه عمر جز نقش ننموده ام - محققان گفته اند
 الیه بایست هی الرجوع الی البدایت از اینجا معلوم میشود که هیچ معلوم نشد
حکایت یکی از مشایخ طریقت رضوان الله علیهم اجمعین مدتی در
 حیرت بماند چون بخود باز آمد سوال کردند که بچه رفتی و چه دیدی و چه یافتی
 و بچه باز آمدی گفت بکر رفتم آفت مسکر دیدم نو میدی یافتیم بجز باز آمدن
ع ای مشت گل این چه سود است ترا - دس مایه اندوه چه غوغاست ترا
 ای سایه که بمسایه خورشید شوی - ای دره بگو که از کجاست ترا **فصل**

ملا تروحم در حیرت عشق عزیز من همه عشق حیرت است
 و حیرانی اگر خواهی که قدم بعالیم جهانی دم آشنای زدن نشان دیوانگی است
 بیگانگی حق که همه بیگانگی است و خورشید ندید چشم خفاش - پیش از من و
 پشت این سخن فاش - ای مدعی یک مشت خاکی و بادی ترا همین است پس
 که یا عبادی آن نسبت که تو میکنی بخود رای خفاشی کنی زانکه خود رای
 چه نسبت خاک را با عالم پاک - که ادراکست عجز از درک ادراک حکایت
 وقتی مرا اتفاق سفری افتاد و از روزگار ناسازگار روئے لغبت نهادم بسیار
 تشیب فرازد و دیدم تار و زی بدیدی رسیدم ویرانه چند دیدم چون دل غریبان
 در هم شکسته و دیوار آن چون محنت فاشقان بر هم نشسته دهنی بطلب بدی
 نشستم جیند - نه خاست و غیر از هیچ رونده نیامد ساعتی شد چند از صحرای
 گشت بر این ویرانه بگذشت و بر سر دیواری نشست و بکلمه عادت بانگ و
 فریادی در گرفت پیش او شدم و گفتم ای غنقائی قاف غایت وای ای
 هوای وحدت ای سیرغ آشیل و تجرید وای هزارستان بوستان تفرید پیش
 از شنیدن آواز و بگوش من رسیده بود و بار بار در زیر این بار میشدم که در صحت
 تو چگونه بار یا هم شعر در پیش رهم اگر چه هست آمده - المنته بعد که بدست آمده
 صد شب سوخته ام اندر طلبت - ای ماهی که امر و نشست آمده - ری
 نیست بنیاد زمانه پایدار - رو سر خود گیر دست از من بدار - خویش را رنج بدار
 از نیک و بد - چون ندانم و این اساس او مدار - پیش ازین نخواست که آواز میکنند
 بر خاست تا پروازی کنند آن از سخت و منش منی نبود بلکه او را پروای منش
 بنود گفتم بحق آنکه باطل را بحضرت او راه نیست که یک ساعت توقف کن تا دو
 با تو بر آرم - چیست حالت درین رباط خراب - هر چه پرسم مرا بگوئی جواب
 آگیم کن ز راز پنهانش - و استانی بگوز دستانش - چه رسیدت که آرمیده
 نه - چند کردی اگر دمیده نه - چند از دل گرم خود آه سرد و رشید گفت
 مرا هم با من آمد گفت و گویی - نیارم گفت با کس پیچ رو - زیر کج در ویرانه

گردم - ازان سو و اچنین دیوانه گردم - چو خورشدم منتا بد ز روزن - سر
 دیوار ازانم گشت مسکن - ازان خانه که بی بام ست و بی در - چرا چندین بدیوار
 آیدم سر - گفتم آماز این بیت و ابتدائی این اسنیت از کجا خاست گفت وقتی
 بیمار بودم و زحمت بسیار بمن رسید چون اندکی صحت روی داد بکمال اختلاف مزاج
 و اختلاف طبع علت باخولیا در متخیله ظاهر شد و سودائی گنج در باطن من متکلم
 مدتی دیگر بهوس بر آتش حرص نهاده بودم و از خام طبعی دلم این سودا همی پخت
 از هر که نشان گنج می یافت - خود را ز بهوس چو مار می تافت - بعد از رنج
 بسیار گنج نامه یافتم در و نبشته دیدم که آنچه تو می طلبی در ویرانه باشد هر که طالب غارت
 ست ویرانه باشد بر آن امید عمر نیست که ترک عمارت گرفته ام و طواف این خراب حجر
 و عمره خود ساخته ام هر هفته در ویرانه وطن سازم و با کج نهفته عشق همی بازم
 از غم گنج روانم ساکن گنج خراب - همچو مستی که خرابی بنودش آرام خواب - بدین
 امید خود را زنده دارم - که خواهم دید روزی روی یارم - لاخط لی منه الا
 لذاته الاصل گفتم همیشه با خود زمره میکنی بیان کن که چه میگوئی که ترا زین آواز ترا
 چه مقصودست گفت چون استغنائی گنج در باطنم گذر میکند و نهایت فقر خود مشاء
 میکنم از هیچ نوع خود را جنسیت آن نمیدانم که اورا گذری افتد بر من یا مرا از د
 خبر باشد مگر از راه این خرابیها از غایت غمز بر سر دیواری که بر سرم میگویم
 ای آنکه از لطافت صد چند آقایی - بر زده خود اکنون وقتت گریزایی - نتوانم
 آرم بهمان خود و لیکن - ای گنج اگر در آنی دارم بسی خرابی - گفتم هیچ میدانیست
 که آن گنج پنهان از کی روی نماید یا این در بسته که تو در بسته آنی چگونه کشاید گفت
 آری حرفی یافته ام اما نمیکشد نامی شنیده ام اما نشان نمیدهند شعری حدیثی
 سمعنا فیما مضی - یسم الوصال و لم تدر فی - و با این همه یقین می دانم
 که آن گنج از گنج این ویرانه بیرون نیست زیرا که در گوشه این ویرانه خرابه مار می
 که صفت او در شمار نیاید - نه مار است بل کازدهای شگرفت - تنش بے پروا
 چو دریائی ژرف - اگر بکدم خویش در هم کشد - همه پیش و کم را بکدم کشد - بهر

ره که نخواهد کثاید درمی - زیر سو که باشد بر آرد سهری - شک نیست که اینچنین
 پیر شکنج مار یک خفته است بر آئینه در برش گنجی نهفته است **ه** چنین رفت از ازل
 تقدیر این کار - که گل بارها را باشد گنج بامار - غسل بانیش زنبوریت پیوست - شک
 را نیز غوغای گسست حکایت من بشاگردن تاب ماند که اوستاد خود
 گفت مرا این همه چه هنر آموخته هر چند که خود کار بیشتر میبرد - **ه** پسر میبرد و من **ه**
 چند که من بخت ترم در غم او - کار من دل سوخته تمام ترست - این بگفت و از من
 گذشت حکایت او آن که گشت شمع ترا خفست در ویرانه پیوست - که آمد بر
 امید گنج بنشست - مکن ویرانه خود را تو آباد - مشور رنج که بر بادست بنیاد - اگر چه
 گنج را پنهان نهادند - نشانش جمله در ویرانه دادند - خردمند درین کاخ مجازی
 میان بهتر که در ویرانه سازی - ترا صبری ببايد با همه رنج - مگر بر خیزد آن مار از
 سر گنج - **ه** حکایت روزی دودی در هوا میرفت مرغی بدو رسید پرسیدای
 مسافر سیه پوش نیک گرم میروی غم کجای گفتم آری بچند میان خار و
 خاشاک باتک دو دم خشک چنانکه می آید قناعت کرده بودم و لقمان صفت بی
 لقمه در کلبه احران خود بر میبردم ناگاه بادی مخالف تند در آمد خود را سخت برین
 زد چنانکه آتش در نهاد من افتاد پایم از جای بشد اینک از دست او سر در جهان
 نهاده ام **ه** دلی را که عشقش گریبان گرفت - ملامت مکن گر گریبان گرفت
 ازان بر من این کار دشوار شد - که عشقش سبب رنج آسان گرفت - مرغ گفت
 ای دود از سر گردانی چه سود هیچ میدانی مقصد کجا و حیت مقصود ای غافل
 درین هوا که میروم نه آنت و نه این اما امید آنم که هر چه هست بر باد میباید داد
 او گفت آنکه تو چه باشی گفت لاشی عبد مملوک لا یقدر علی شیء **ه**
 ما هیچ کسان هیچ کاریم - و هیچ کیم اگر شماریم - چون هیچ نه ایم پس بدین **ه**
 این واقعه است هیچ و هیچ حکایت آتش در بنج نی افتاده بود و میسوخت
 نی گفت ای آتش چه کردم که مرا میسوزی گفت دعوی بیغی کرده گفت چو
 گفت میگوئی که من نیم و پچنین در بند خود مانده و شب و روز با برگ خود میسازم

این واقعه است هیچ و هیچ حکایت آتش در بنج نی افتاده بود و میسوخت
 نی گفت ای آتش چه کردم که مرا میسوزی گفت دعوی بیغی کرده گفت چو
 گفت میگوئی که من نیم و پچنین در بند خود مانده و شب و روز با برگ خود میسازم

الحی تاکو تو آغاز عثمائی نظر بند پروار

جلد دوم رہنما کو نین

یعنی کلیات خدو دارین اعلیٰ حضرت
داراشکوہ پر شکوہ

اسکا ایک ایک فقرہ مادی کو نین اور راہ نما دارین اور ہر ایک شخص خواہ
وہ کسی ملت اور کس مذهب کا پابند ہو اسکے صلح کل مضامین پر غور و عمل
کر کے دنیوی و دینی بہتری حاصل کر سکتا ہو اور اس میں کل تصانیف حضرت مجدد
کی سلسلہ وار شامل کی گئی ہیں جو آج کل کسی سی رتبہ امیر کے گت خانہ میں ہی
ہست مجموعی میں حاصل نہیں ہو سکتیں۔ ہمارے مطبع میں چپ ہو چکے ہیں۔ چونکہ
یہ متبرک اور مقدس صحیفہ بہت بڑا حجم رکھتا ہے یقین نہیں ہو کہ دو برس سے
کم کسی رت میں اس کے معجزہ آئینہ اثر و نصیب اور قدر دان یقین کی خواہش ہو
کی ہو کہ ہر پیر میں اسکا ایک حصہ چپ کر شائع ہو کر اور اس طرح سلسلہ وار یہ متبرک
نسخہ ہر خریدار صاحب کو خدا تعالیٰ کے ہاتھ میں پہنچا کر قیمت فی حصہ ہوا ری لا مع محصول قیمت کل
نسخہ سے خریدار اس موقع کو غنیمت سمجھ کر نہایت ایک بام عالم میں ہونے سے حاصل نہیں ہو سکتی

مطبوعہ گیان لیس جوہر نوالہ باہتمام مشیح لعل

فصل ہفتم در بیان معرفت نفس

حکایت - درویشی حسین بنصور را رحمۃ اللہ علیہ گفت کہ مرا وصیتی کن
گفت علیک بنفسک ان لم تشغلها شغلتک ۛ ہر کہ پیش نفس خود مسکین بود
او بان محمد بن دین بود و رستمی کن نفس کردن بن ہر گرجہ او سالار شت اندر بدن
بر تو باد صیانت نفس تو یعنی اگر تو با او بیکار کنی او بیک رحمت ترا بیکار کند اگر تو
بروے بشخون نرنی او خود ترا بیدار کند پیش از آنکہ از پایت در آرد کار بدست
آورده تا غبارے برویت نیاورد و دست بارے بر پشت او نہ ۛ
ترا با نفس کا فرکیش کا ریت ہد ام آورکہ او طرہ شکارت ہد ابو تراب بخشہی ہد رحمۃ
اللہ علیہ در خواب دیدم پرسیدم کہ توبہ چیست گفت شکستن ۛ گفتم بیان این
چگونہ باشد گفت شکستن کردن ہوا کا نفس غریز من را اصل و فرع ہمہ نقد او
وزویدہ ست با تفاق ہمہ خلاف او پسندیدہ نفس و غل ہنجو بغلیست پر موے اگر
برکتی در دو اگر بگذاری بوسے آنچه از ما و منی شد جسم انسانست آنکہ از ما و منی
گفت نفس آنست دشمنو ست دوست روے بگاہانہ ایت آشنا خوے ۛ
نفست بسبکائہ نہی ندرست ۛ خبر بانگ بیان تہی و صبح عشا ۛ رو بہ صفت ست خواب گوش ہد
آشوب بیکار در دو گرگ و دما ۛ رونڈہ تا بنورا فعال نرسد ظلمت نفس را نہ بنید زیرا کہ
اصل او را با فرع از بنجا وصل کردہ اند سرشت او از نو و نہ صفت منفصل ست و سرشتہ
اے ہزار و یکنام متصل کلمہ ایت کہ بیت و نہ حرف علم آلت او ست مسئلہ ایت کہ
مقتاد و دولت رخصت آوے ۛ چہ جو نیست نفس آدمی ۛ کز دہم در دہم در مان تو ان با
ہمیش پیدا و ہم نہیان تو ان بود ہمیش و سوار و ہم آسان تو ان ۛ از دہم زہر قاتل می تو ان ست
در دہم چشمہ حیوان تو ان ۛ آوے کہ در عین توحید و منی اثبات کرد او ست کہ با چندا

حرکت دعوی ثبات که حقیقت او چو اثر افعال و صفات بود معرفت او د لیل
 انوار ذات گشت مزاج او چون از قهر لطف بود چون مخالفت نمود نقصان
 حالش سبب کمال او شد بلکه اصل و اعدای عدو ک نفسش و چون نفس
 در حکم تجلی آن هر دو صفت نیاید از مرتبه حیوان و جن فرو رفت ۵
 پدر کز من روانش با خوشنویس مرا از راه لطف این پند فرمود که محکومی سگی بود درین راه
 به از حکمی که راند نفس بدخواه به گرت مار سیئه استن است به از نفسی که بانو پنهان است
 درین معنی بسے کوشش نمودم درست آنچه گفتند از مودم نفس را هموار دنا هموار
 در سرست خبر بهمت بلند است مگر دود و هر که ازین بت پرستی نرسد حق پرست مگر دود
 اگر عهد کند ناپایداریست به مثال گریبان روزه داشت به چون رو ناکه فراموش کرد
 همه زید و تقوی فراموش کردند هر که بوی خود را نگذشت مهر شکستن درست نیست بهر
 در قمارخانه فقر جان را باخت اگر دعوی کم زنی کند تمام نیست - بزرگے را پرسیدند که
 فقر چیست گفت الفقر هو الفقد یعنی کمال او از کم زدنی و کم شدنی است - دیگر را
 همین سوال کرد گفت عفت الدار محلها و مقامها - این همه اشارت بقا او صا
 ذمیم است بهت درویش در بند اتهام فیت تا توبه کل خود را نگذار می توکل تو تمام
 نیست غافل شب و روز در غم روزی است خاکش بر سر که بدین روزیت -
 حکایت - شحمه مالک ملک دود سلیمان بن داود علیهما الصلوٰۃ و التحیۃ
 روزی بر گرد باو نشست بود گرد که خاک میگشت بلبل را دید که در سابه شاخ برگ
 نوائے زد با صاحب خود گفت هیچ سیدانید که چه میگوید گفت - شد و رسول اعلم گفت
 آری دم تجرید میبخانند و دم تغرید میبوید و میگوید - اذ اکلت نصف تمسک
 فعلی الدنيا والعقیقه ۵ دلازین حرص مردم خوار بگریز که خود را نزد مردم خوار یابی
 سنان صبر در چشم طمع ۵ کزین دوان دوان شواریابی رزق تو در ازل بے رزق
 تو مقسوم است طالب آن مشو که تکلف شوم است اگر ترا از روزی چاره نیست یقین آن
 که روزی نیز از تو چاره نیست غم روزی چینی خوری شب در روز که سنگ گریه را همین کار است

کم خورد زان عزیز گشت بها + زاع بسیار زان خوار است + درخت خواب و خور خواری
 برود به حقیقت غرت قناعت خبر دید هر که خورسندی را ماند خرسندی را ماند
 تا حریصی هرگز خواری نیابد + زانکه دیدم حرص را می معنی مان + در گنج خانه فقر و
 قناعت گنج بے گرانست + اگر جوی از ان بجان یابی گو که گرانست + در آزی
 امل نشان کوتاه نظریست و بسیاری طمع دلیل کم هنریست - باز را تا بخود چشم
 باز است صید را بتکلف از و میکشند چون چشم از خود فرو دوخت بے تکلف در
 دهن او میکشند - اگر عقل با خوشی تن داری پیچ به از خوشی تن داری نیست
 نام ز چون میامست از بهر آن + غرتش باشد بهر محل تمام + گر همه در آب و آتش میرود
 سنگ خود با خود همیدارم + کوه با شکوه را چون این قاعده از بنیاد است صفت قطب
 دوده اند اگر چه از او تا دست سنگ بر شکم نهاده است و همه گنجهای او که خردست بر سر
 بسته است و تیغ بر سر او + و لا چون کوه باشد ز بردباری + درین کارش قدم چون استوار
 اگر خواهی که لعل از کان بر آید + از ان با اهل معنی یار غارت + فصل ششم در مخاطبه
 آنکه نفس این همه خطاب با نیت زیرا که همه خطا از نیت او حیران محروم و اے
 حران بدنگام یک نفس بیا آرام شو پس با آرام شو اگر نه بند علایقی بدین در بند
 چه لایقی اگر نه که دهنوس می تنی به تو وابسته اے تنی + ای نفس گران رو و سبک
 بسیار کمی و سخت سستی + حالت که بجای بس بلند است + به بنیم از ان که نیک پستی
 با آنکه قومی منعی گشتی + در راه کمی ترست چستی + پیدا می شود چون نهان خراب است
 بسیار سستی + تبریز سستی + این خرد و کل + سد اگر تو + کوتاه کنی در آزد دستی
 اے نفس از ان کمی که در کار خود کمی این قدر دهنست ام که مجبوری اما تا هستی
 گو نیت که محذوری اے مغرور اگر نپدار ترک داری بگذارد این همه شک و ترداری
 نه هستی نظر را بهر مدار + دمی دل بر آغاز و انجام دارد + بین که کجائی و چون آمدی
 که فردا تو بخور و بهیجوری + این جمله که بعضی خار و بعضی ورد اند تا نه پنداری که بهر
 خواب و خور داند حق که باطل نیاید این بالا و فرو و هیصا که ذالک خلق الدن می خورد

همه نقش این گنبد پر نگار گو اند بر صغ پروردگار : اگر گو بر آید و گر چه خست
 برون و در روز احکایت : تو که گفت ایشان ندانی خوش : که گفتند لیکن نداری خوش
 دنیا همچو بحر است و قالب کشتی در خود سفری کن که کجا ها گشتی پیش هر معبر چه
 گذاری خواب چون بمعبر رسی خود بیا بی جواب باش تا این رو کار پرده بردارد
 بیخ آگهی یابی که هر کس آنچه بردارد : ترا فرستاده اند که ابدی باشی نیکو باشد که
 در بدی باشی گفتند میان قلب و قالب سره باش نه گمبینه که بمیسره باش تن جا
 سکونت نیست معمورش مدار دل در خور این مجلس نیست معمورش مدار :
 اے از پی نام گشته بے تنگ : از عالم بے نشان بنیدیش : اسی ذره که از فضا می قدسی
 اینجا چه کنی همان بنیدیش : بشکن قفس وجود آخر : اسی بلبل آشیان بنیدیش
 بیرون چو زین چهار دیوار : یک لحظه را مکان بنیدیش : اے ز سگان بدخوی
 برده گرد : چون فرشته آمده دیو صفت مرو : این نمایشها که بینی گر چه همه نقش
 دیوارند از مرتبه ملکیت دیوارند : خورده فروشانے که درین بازار اند : خاکه بر یک
 از راه حق باز آرند مشغور : ای نفس ناقص کما : کوشش ازین ملک دانی
 چنین بت پرستی مکن ز ابلهی : تا ز انکستی طلیل الهی : بت تراش اندرین روی
 اگر پیش چشم خود آری دی : درین شش را این پنج و شش را بیا : از ایشان تو معبود مطلق ساز
 اے نفس این همه که بر ساحل گدایند و خسروند باش تا بدیاری رسد همچو خسروند
 اگر کیبادست و نوشیروان : هر آنکس پس چه پیشین دست : جهان حیت که نه باطل و درو
 شبان روزی آمد شد کار و نیت : آنجا که روز عمر را زد ایست رستم را دے کم از زلیت
 اے فرشته صفت چو دیو در خیال باش اے سکندر رفعت با سگ اندر جال میال
 گر چه جمشید گردی و بهمن : تا نه گوی که از همه بهمن : گر نشینی ملک ضحاک
 دم آخر نه ذره خاک : کس مقیم اندر این مقام گشت : چند روزی ز رخ زد و گشت
 این نفس این همه عالم همه کس نیست تا بدانی که شکر هر کس نیست ای که از گمان
 که بردی بمیری زسی اما چون از خود بمیری برسی از خود مردن ترا اطمینان

بے وقت نے آنجا وقتے یابی بے اہل سے کسیر نہ و ہزار بر گیرہ کیجان
 بدہ و ہزار بستان سے اسے نفس اندیشہ کن بہر چرا آئدہ حیوان نہ بہر چرا آئدہ
 بسیار صفت در نہاد تو سرشت است بعض را نسبت دیو و بعض را فرشتہ است
 فرشتہ امیدت و بد و بومیم و زہر و وجہ حاصل ترا اسے سلیم و شود کارت آسان
 حیوانان شوی و چہرہ مردم آخو گر سان شوی و اسے نفس از رجا و خوف
 ذرا کتر افتی چون ہر دور از راہ بر رفتی رفتی عاشقان را نظر بر خوف و رجائیت
 این حکایت لائق ہر جانیت ترا بادیام این نقد خود سود نیست تا چند زنی امروز را
 فردا نیست نقد خود را بنسبہ بگذاشتہ خاکہ زیان خود را سود نپنداشتہ

با خود کہ آتشین فتنہ

خنیر داسے خاک ریزہ چہ پرسی کہ از تو چہ یار یزدہر آنت گفتہ اند اما دقہ بال سود
 کہ بسیار میدوی ہر سوے مشکل توان نظمینہ یافت مگر آنکس کہ مطلق ساختہ
 از تو دور یافتیم ہم بدونیک

تو چہ خیر می کہ در نمی یابم و بے تو خواہم کہ یابم از نشان و حکیم کاہن قدر نمی یابم
 اسے نفس انسان باش جز در ہی مشو با خود یکبار ہیمہ مشو آدم صفی صفوت از
 انسانی یافت تا نپنداری کہ از تن آسانی یافت زلت آدم را قیاس گیر از مانشیدہ
 فتنی و لہر بجدالہ عزماتیر نسبت بنجاک ابوالبشر آمد از ان رویت ہمہ و خیر تو
 آمد اگر جان آدم با تو خوشیستی و کی ترا پروا سے کم و بیشیستی ز آدم

آندمت کہ بہت حاصل و بدین در یاروی ہمچو اصل و از ان کار تو آمدیچ و زیچ
 کہ از مرغان نفس دیدی و گر میچ و اگر ہر جنبہ بندہ بود سے باہر خرنڈہ زندہ گشتہ

ہر کجا یک سورد و راستی سے صد بار درین شمارستی و اما نیست نیست این راہ
 بھراق و خراسان نیست یعنی تا ہر دور و زندہ برو و ہم عیسی شدن اسے خراسان

نیت - فصل نو نہ و ہم در بیان سعادت کون و مکان ہمچو کانیت
 تا خلق در و جانے بکنند طوطی را از برانے شکر خوردن در نفس نکند صوفی خود

مراد از منع تبرست چشمی که بعبرت نگراد معتبرست سر بے اعتبار لایق تبرست حقیقت
 اعتبار از لاشیاء کما هیست تا مارا نه پنداری که ناهیت ۵ بعبرت
 بر آن دیده کو بنگریت ۶ ببا ییسی بر خود او را گریت ۷ چو صاحب نظر گشتی ۸
 هوشمند ۹ برستی ز اندیشه چون خند ۱۰ ز هر ذره کان چشم آیدت ۱۱ در گنج اسرار
 کشفادت ۱۲ ففی کل شیء آیه تدل علی انه واحد - خواهی که ازین آیت خبر یابی
 نخست سوره صورت را درست خوان تا هیچ مگس را علوا نخواهی بر خوان قطعه
 هر کرا بنیاد چشم خرد ۱۳ پرده بردار و ز روئے روزگار ۱۴ تلخ و شیرین نیاید بر دوام
 رنج و رحمت را نه بیند برقرار ۱۵ نباید از همه چون باد باشد بے طمع - با همه چو آب باشد
 بے منع - هر که بر تقلید نگرده راست این اشارت چشم حقیقت بین راست ۵
 ترا نقش جهان دارد و شوش ۱۶ چو گل در چشم داری خار میکش ۱۷ ازین انعام
 کمال انعام آنچه خبر بر اسرار ابراز شرار را چه نظر یک سخن از طبع من همه ره روان را
 ز ادست - زیرا که با چهار طبع هم ادست - بر فرق مدعی خاک پیرو از چشم معنوی
 آب ریزد و در گوش عام بادست سموم آمیزد در دل خاص آتش است باد انگیز ۵
 سخنها چو باد آورده بار بار ۱۸ مگر باران شد این طبع گهر بار ۱۹ چنین دانم که باران
 بهاری است ۲۰ که یکجا گل دهد جائے دگر خار ۲۱ مفرح شد دله را چون زمره ۲۲ ولیکن
 دیده بر کند از سر مار ۲۳ بنزدت نیک و بد چون گشت روشن ۲۴ یکی کو نور میخواند
 دگر نار ۲۵ این حکایت آوردنی نیست آمد نیست این آیت بدوی نیست مدنی است
 قدر این عید روستائی نداند خفاش به روشنائی چه ماند آدمی را این سخن خوشتر
 از نبات خار و گل بنزد حیوان نبات است ۵ بولهب را محرم طه که کرد ۲۶ لولو
 اندر کیسه لالا که کرد ۲۷ حیث باشد این سخن در گوش عام ۲۸ تو تیا در چشم نابینا که کرد ۲۹
 عام اگر چه بصورت آدمی است - اما بمعنی چه لایق همه می است - اگر درخت و گاو هر دو
 شاخ آرند تو از بارشان نگر اگر دستان و گشتی بان هر دو بیل کشند تو در کارشان نگر -
 ۵ هر که بے بهره شد ز دانش و هوش ۳۰ گوش کن این مدیث مرد بکوش ۳۱ ریش

و سبکت اگر بکارستے + ہیکسین نبود از بزموش + این معنی را بحت و برمان نیابی
 خود را از خود برمان تا بیابی مبتدی را ازین حال خبر نباشد مبتدیان بود و بخیبر نباشد
 اہل ظاہر اگر چه از صد و نند اما از قلب این سخن دورند سے حرف معنی گران ہوا
 گھڑیت + چون بنادان سیگو و خموش + قیمت لعل جوہری داند + چہ نہی
 درد و کان خوردہ فروش حکایت یحیی معاد رازی کہ یکی از بحرمان این را
 بود و ز سے بر سر منبر آمد خلق بسیار دید جمع آمدہ ساعتی در ایشان نظر کرد و ہمہ ظاہر
 یافت گفت ما را فرمودہ اند کہ با یک کس سخن گوئی و آنکس حاضر نیست این
 بگفت و از منبر فرو آمد سے جوائیم سر بر آوردت وجودت + لب دندان
 نشانی ہمہ را + چو ہمایہ شدی باور و عشقش + مجواز سایہ خود محرمی را +
 صورت خبر خیال نیست حاصل + تو در معنی فکر بر آدمی را حکایت سمون
 مجنون کہ در ہر علم ذوقتون بود و ز سے جماعتی را در مسجدی و عطمی فرمود
 و در ہر پردہ قولے میگفت و در ہر نغمہ دُر سے میسفت تفرقہ از غفلت آن جمع بدل
 جمع اور رسید ہیکس ازیشان مستمع نیافت روئے بقندیلہای مسجد کرد و گفت
 کہ ما بشما میگوئیم آتش نفس او در قندیلہا در گرفت ہمہ بہ ہم زدند و از درستی سخن
 آن نہنگ خورد بشکستنیات آنا نگہ با غم تو شادند + در عالم معرفت جہاد
 زہن مُردہ دلند بہو حیوان + کز ما در طبع خود نہ زادند + ہر کس کہ بصورت آدمی شد +
 خامیت آوشتند اند + این سترہ بر سرے توان یافت + تا نور یقین کجا نہاد
 حکایت سہیل عبداللہ تتری رحمۃ اللہ علیہ بعد از نماز جمعہ بر در مسجد
 ایستادہ بود و جمیع ابنوہ دید کہ از مسجد بدر می شدند اهل لا الہ الا اللہ گفتار
 والمخلصون منہم قلیل آن دم کہ از و نور صفا آید - گوید یکدل کہ از و
 بومی فائیدہ گو در جہان مردمان بسیارند تا مردمی در کہ توان یافت ہزار مرغ را
 ہمیشہ نیتا از سیمرخ نشان کہ داد عالم پر صد یقینت اما مقصود یک صد قیست
 متعصا و اذا صفالک من زمانک واحد + فواللہ لاداین ذاک الواحد

غریز من اگر صاف رفت چه درمانست و در دماند اینهمه دراز آنست دیو بر تخت
 سلیمان و دیدن مشکل خربجای عیسی و الدنق و دشوار شیخ چشمان را هر کس شیوخ عظام
 خواند خفا که از مشایخ بغیر از عظام نماند شعر الله در احباب بات بهم + ابدی
 النوال ففراقهم خلل + عاید تهم لا اعتقدت غیرهم + بدلا واتی انهم
 خیر البذل + ۱۵ اے گل که بروی او مثل منیر منت + آخر کبکدام گونه نسبت
 گنت + خلق را همان نسبت است با اهل دلی که مردار سگ را با رطلی صحبت بدان
 همان مشابہت است با او که زهر گیارا با نوش دارو ۱۶ در خیال چون در آید طرقات
 قصه مشکل نماید تر مات + و ما یستوی الا عمی - والبصیر عام و عام را قیاس مگیر ۱۷
 بیش رخ اولالہ دگل دستہ مند + حاشا که چو او شوند خاشاکے چند + چندین هزار
 مرغ که در پر وازند تمانہ پندار یکہ ہمہ محرم این را زند و در مصورت ہمہ را مرغ بینی
 رداست اما زاع را نعرہ و بلبل انو است ۱۸ یکے بوے مردارے اندر دماغ +
 یکے بے قرار از تمانے باغ + یکے را بدل جملہ حرص و ہوا + یکے را جگر بر ہمہ سوز و داغ
 بدین بایستدای پسر خاص عام + یکے صوت بلبل و گر بانگ زاع + جو انحراد امرغان
 این جو از انہ قسم است میدان و ہر قسم را مشغول رسمی نمی نکر و ہر رسمی را رسمی
 تصور میکن قسم اول کہ درین خشاک و ترند و انہا جنس خود پیشترند روز و شب
 طالب مردارند خبر بانگ میان تپی ندارند - قسم دوم را از بے برگی نوائی است
 و در باطن ہر یک ہوائی است یکی را در سر از خود پرستگی خماری رنگے را در پای
 از شاخ عدم انکساری و نیستی ناکساری از شاخ ناشکستگی خماری قسم سیوم
 از ہزار یکے و از بسیارے اندکے بعضے را آئینہ و پیش روی بعضے با خود سخن
 گوئے بعضے بے کار و بعضے بیکار ایشان سراپائے سر ندارند - اندیشہ بال و پر
 ندارند - ایشان بے صید یافتند از نادوام و دانہ جستنند - از روح قدس دین
 گذر گاہ + تلقین یقین شان قل اللہ + این طایفہ درویشان ہمیشہ ذوق و
 وجد الہیہ می دارند - بالنفس این طایفہ طوطیان شکر خوارند - نفس نفس ایشان

که زمین حکمت از اثر رحمت مقابل آفتاب آمد و اشرفت الارض بنور سربها
 عبارت از ان بوده روح مجروح ایشان آسمان غرت است دست قدرت و بیچ
 و تاب آورده و السموات مطویات بمینه اشارت بدان کرده آدم میان مک
 و طایف بود که این جماعت گرد حرم طایف بودند از رکن و مقام اثر نبود که حجر اسود
 بد بیضی نمود و شربنا علی وجه الحبيب مدامه + سکنه بها من قبل
 ان یخلق الکوم + فصل بیستم - در حد و اجتهاد - سلطان ممالک
 شرع و اسلام مهتر عالم علیه الصلوة والسلام اصحاب محکم را و احباب محکم را
 خود را چنین خطاب فرموده سیر و اسبق المفردون یعنی گران مجتهد ایماران
 که پیش رفتند سکباران گفتند اگر ان قدر بدست عند ساری و اے سبک روح
 و لایام قلبی - اے کاشف اسرار قدم مفردان پیش قدم کیانند - آنانکه درین بحر
 محیط غرق اند فارغ از زنجیل و خرقه اند پروانه چند که از یاد سمع پر تو زندگانی سوخته
 چند که مستهلک مذکورند بندگان آزاد مسافران بے زاد و ره روانی که بخیزد یارند
 گشته تیغ عشق صدمه بارند + بمقرارند همچو ابر بهار + لیک بر خار و گل همچو بارند +
 بر خورده ز دست بے برگگی + زانکه از اصل و فرع پر بارند + همه در صحن بارگاه خدا
 حاجب خاص و شمع بارند + این حکایت در مغربان سرشته اند - بر روسی کاغذ کم
 نوشته اند - چندین هزار نکته نبوت که درین مرکز اند با هر که زبان بکشایند لب مو گزند
 ختم رسالت را فرمودند فیهما یهم اقتدا + امانت را بدست نامحرمان داده
 بر قاست عام این قبا نیاید راست - این خلعت خاص معتکفان قبا راست طایفه را
 که این غم گریان گرفته است و امن بر سر ایشان کش و احفض جناحک لمن اتبعک
 من المومنین - قومے را که این هوس از پای و آورده است و سنگیرشان شو
 و اصبر نفسك مع الذین یدعون دهم بالعدالت - باقی همه را نظر بر شکست
 و گلو - اما با ایشان عینی ذر هم یا کلو اے نه هر کس حدیث وصل جانان داند +
 و خلوت عشق راز نپهان اند + این درویش زبوزو بود در پارس + قدر بخش بلال و سلمان و

ابو طالب طالب این حکایت نیست ابو جهل ریحل اصل این ولایت نیست سخن
 از فاسقان مگوئے اولئک هم الکفرة الفجرة نفس با عاشقان زن اذیبا لعینک
 تحت الشجرة - ولا تقطع من اغفلنا قلبه میست یعنی از صحبت این مردود و لان
 دور زیر که ما انت بمسمع من فی القبور مترداسن و خشک لب سخن نه پذیرد با
 سوخته دم زن که درو بگیرد مردود دل را چون گوش ندیدند چشم و گوشش ندادند نه
 چشم داشت اما ندید گوش داشت اما نشنید صم بکم فرموده است از راه روز عید عید
 این نور بر همه عالم تباقت لیکن ندید چشم آنچه این دهن بسته را حلق می درو زبان طلق
 نمیکند و آسوده را از حال فرسوده چه خبر آلوده را با پالوده چه نسبت به چون تو نداری
 هوس مرغزار به پے نهبری گرچه طرد مرغزار به آنکه چنان لغو زند صبح و شام به بوئے
 گلے می رسدش در شام به در اول کتاب گفته شده است که اورا نظریست با تو ترا نفسیست
 با او استعداد آن نظر سبک باریست به استعداد رفتن موجب سنگساریست هر چه ترافسر
 گوید گر آن بکنی هر آینه بار خود گر آن کنی دروغ آن دشمن مخر که خرت با نذهد در آن کن
 که بارو خرت نماز تن مرکب روح آمد تو بهر کریش را بهر لاشی است پشت لاشه خود ریش مار
 حیثیت به اگر انبار لغو را سر بره کن به چنین غافل مشو یا رے نگه کن به رسن بگست
 و بار اقا خد حبت به بدین بارو خرت آخر چه خربست - **حکایت** روزی نشسته بود
 ذره را دیدیم که آفتاب بر دمی مافت - و او در پر تو آن نور خود را همی یافت گفتیم ای عاشق
 که معشوق را مقابلی آخر چه استعداد این مرتبه را قابلی ای سوخته که با تو در ساخته انداز
 کجا خاسته که تا خواسته اند به آخر بچه آشنای های باد مگوئے به گستاخ در آن زلف
 روئے موبوئے به من در طلبش در به در و کو کبکبکب و تو در بر اولب لب و در و بر
 ذره گفت این مقام آنکس را نراست - که اول قدش ترک اخراست - ندانسته که کس
 بیله دفع اغیار یا رنه بید و به رفع غبار یا رنیا بد به اے آنکه درین دراز دستی به
 خود را تو جو باز پائے بستی به کیبار گر این گره شود باز به برخیز که باز رستی ای
 اے باز بگیا نه گر گر نیزی به زمین بند چرا همچو گر نیزی به غولیت که کرد سر کند بر

اے کہ دست جهان قومی برہ ہر کہ بند کبر و ریائے بربید در عالم کبر یا زید بزرگی
 مرشد از سر بزرگی نشد قومی کہ سترک داشتند اول قدم ترک سر دشتند مردی کہ
 سر حلقہ گشت ہمچو حلقہ بے سر گشت از باب تجرید اورین باب ہزار سخن پیش اما ہمہ
 را سخن این بود کہ سخن سرگوید زیرا کہ ہرچہ در باطن است اینجا سر میکشد کہ مرد روزی
 دعوی سر میکشد ۵ اگر سر کشی در میان نیستی ۶ شمار او مار از یان نیستی ۷ کہ گمانے
 کہ بار خرمے میکشد ۸ سر اندر گریبان خود میکشد ۹ خود بینی و خود نمائی ترا و بند
 این یک سخن بہتر از ہزار نپندست ۱۰ ہر کہ ازین دو بند خلاص یافت ۱۱ حقا کہ حقیقت
 اخلاص یافت ۱۲ چون نفس تو از ہوا برآمد ۱۳ این ہر دو صفت دوستہ برآمد ۱۴
 بر خیر و بر تو ہر دو بال شخ ۱۵ انگہ نشین بجای بال شخ خود بینی و خود نمائی نشان احولیت
 این علت ندارد ہر کہ ولایت او صافیکہ حجاب اہل معرفت اند میدان کہ ہر یک
 نتیجہ آن دو صفت اند ۱۶ ریاد کبر تو زرق ست و افسوس ۱۷ چہرا از خود بینی سازی
 بسا لوس ۱۸ مبین خود را و کم کن خود نمائی ۱۹ کہ باشی ہم بدام خویش محسوس ۲۰ ز خود
 بینی کشد بچارہ لوطی ۲۱ ہمان کہ خود نمائی دید طاؤس ۲۲ مکن گردن کشی کہ شومی
 کبر ۲۳ اسیر آمد بدست گیو کاؤس ۲۴ ز خود بینی چنان شد کار جہشید ۲۵ کہ در شہ
 نامہ گوید شاعر طوس ۲۶ فلینظر الانسان ہم خلق چیست یعنی ہر کہ اسرو بن
 بادست داند کہ چہ اساس بے بنیادست خواہی کہ در سر کشیش نمائی بگذار سر کشی
 آستین روزی نشانند کہ دامن در کشی ۲۷ سر سر کشان پیر ز خاکست باد ۲۸
 ترا این لطیفہ ز من یاد باد ۲۹ شکستہ دلان تند رستند و پس ۳۰ ز نفس خود این
 قوم رستند و بس ۳۱ مثال سعادت ہمان کس برد ۳۲ کہ تحفہ درین در نیاز آورد
 نیاز مند خستہ است کہ قرب ملہم بر ہم اوست شکستہ دل کشتہ است کہ مقام
 عبدیت اوست باد از گردن کشی خبر گردند دید آب از فرد تنی بجای برسید
 خاک چون تواضع نمود آدمی شد آتش چون خود نمائی کرد شیطان گشت ملعونے
 کہ تا ابد مردود است رویش سیاہ ازین دو دست ۳۳ فرعون انار یکم از ان گفت

کز باد بر دوت خود آشفست + نمرود سپهر بر آسمان برد و بگردد ز نیش لپش چون مرد
 اے خرز غور سر بر پر پیر + هست این سر تو بهتر ز پالیز + ناز معشوق را جز نیاز
 عاشق بر نماید - پروانه تا بلند می پرد شمع بر او نماید - مرد این ره نه خود بنید
 نه خود نماید - هر که ترو هست از دلبسته غم آید - این صفها نگرست قالب کشتی
 بارش گران کنی خود را کشتی یوم یسحون فی النار علی وجوههم صفت گرانان
امت است - فصل بیست و یکم در صحبت و متابعت جوهر ارواح را
 از کان کن بموت کن مکن در آوند آتش عشق برایشان تافت گذارش بلهان
 در نهاد هر یک پدید گشت بقدر استعداد که در اصل فطرت با ایشان همراه بود
 از هر جوهری خلاصه حاصل آمد الناس معادن تا تو از کدام معادلی فقره و زوایس
 و آهنی کل مولود یولد علی الفطرة اما از ان دریاچه دارد بهره بر قطره آلوده
 اگر درین ره آئی + از بونه کجا بود رمائی + بگداز درون بونه خویش + یعنی نه از خود
 این کم و بیش + ز آلائش خود جو باز رستی + معلوم شود هر آنچه هستی + از بونه
 ترا از ان ربانید + تا قیمت تو بمو نمایند + نایا کست اگر گفت هو لا فی النار
 اورا چه با کست آتش دوزخ بر آنکس فروخت که آتش عشقش سوخت نشیده النار
 ترجم من قلبه نار - چو در آتش عشق شد نمرلم + دل دوزخ آتش گرفت زلم
 عاشقان امین آسمان و زمین اند والا امین آمین - دوزخ خیر آن قوم را نکوید که خیرا موز
 امین از دوزخ جز این قوم نیند - زیرا که دیگران میان تہی چون نیند عاشق بیجا تا ابد خسته
 است زیرا که آتش او از ازل فروخته است شعر ففی فواد الحب نار هوی + احتر
 نار الحجیم ابردها + آتش دوزخ بیگانه را سوز و آتش عشق آشنا از ان آتش بود
 دود می آید - ازین آتش بود عود آن آتش است میجری بها کل کفود - این
 آتشی است که آنس من جانب الطور این آتش را خاصیت است که همه خاک را ز ر کند
 اما بشرط آنکه سخت همه زرا خاک کند ازین گران زرے داری سخت زرگرے
 را طلب کن که دم او را آتشی باشد و آتش او را می نباشد این همه نادرستیا که زر

قلب و قلب زریده آمده است از بے قوتی آن دم است اگر معلوم کنی ۱۵
 خواجہ چو زریاک نداری نخرند و دزدیده نزن مهر که آبت ببرند - هر که سس راز کند
 گوگرد و سرخ و زرد و نگر و سیم ناسره در پیج خریطه نگیرد باش تا صراف نقد ترا بسنجند
 نقد صیت مافی الضمائر صراف کسیت - فیوم تبلی السرای بنگر که چه آب کرده و در سبزه
 قبل آن تحاسبوا ۱۶ چون توبه نکردی از گناہ ۱۷ بارے کلمه زانکه میکن آہ ۱۸
 مبتدی را هیچ به از صحبت پیر نیست طالب تحقیق را جز این تدبیر نیست از خود هر که رفتارے
 برگیرد گرفتار است آنکه بگفتار خلق مغرور شود و گفتار است رد ببردے کن تا خود روی
 نباشی آخر نقره گردی گر خود روی نباشی ۱۹ ز من جان پدرا این پند بپذیر ۲۰ برو
 فترال صاحب دلتنے گیر ۲۱ که قطره تا صدف را در نیاید ۲۲ نگر دو گوهر روشن نتابد ۲۳
 که سنگ از تربیت لعل است و یا قوت ۲۴ چنان کا طلس شود از تربیت قوت ۲۵ اگر تا شیر
 صحبت نیست ایدون ۲۶ نیاید هیچ مرغ از مضیه بیرون ۲۷ اساسے کار و قهر محکم استاد
 که موسی خضر را میکرد استاد ۲۸ چو ممکن نیست رفتن بے وسیله ۲۹ ببايد مصطفی راجع الیہ
 مقتدا کسی است که از ولایت بهره دارد و نه آنکه خود را در ولایت شهره دارد هر که از
 خاک و آب دست ندارد اقتدا بر و ممکن که آبدست ندارد و نه خاک و آب که در کتاب طهارت
 است این خاک و آب که هستی از ان عبارت است محراب عشق را امام بازاری نیست
 آنکه در عقب نیک و بد گذاری بازاری نیست ۳۰ نماز خلق تسبیح و سجود است ۳۱ نماز
 عاشقان ترک وجود است ۳۲ قیام و قعود و تکبیر و نیت ۳۳ همه محو است در عین معیت
 آنکه دبشین که در دنیا و دین است ۳۴ صلا و رده صلوٰۃ قاست امنیت ۳۵ قبل صورت
 بیت المحرام است و قبله محضیت بیت المعمور عشق را قبله ایست ازین هر دو جهت
 دور عاشقان صاوتان مجاوران این احرام ۳۶ نه هر طایفه که بیک طواف محرمند صحاب
 صفه درین صف چون بنیان مرصوص اند که اول قدم بطهارت ازلی مخصوص اند ۳۷
 بگویم اگر میتوانی شنود ۳۸ که تحقیق او فواجبه ای چه بود ۳۹ که یعنی شما عهد را مشکند
 سر آنکه درین نرم را مشک کنید ۴۰ چو اول بلا گشتی اسے پر بلا ۴۱ همان یا دکن در خط و ملا ۴۲

تو یک عہد خود گرجا آوری + سرے نہ فلک زیر پا آوری + در شریعت بیک
آہستہ پنج وقت نماز تو ان گذارد اما در طریقت بد غسل یک نماز بوقت تو ان
گذارد شرط آن جامہ پاکست و شرط این جان پاکست اتحادست بر سینہ نہنند اینجا پا
بر سر طہارت ظاہر حبیب شستن اندام طہارت باطن حبیب گستن آن دام
صلوا صلوۃ المودع - حدیث صاحب شریعت یعنی تو اصل را باش چہ جائے عفت
شریعت متابعت اوست طریقت متابعت با او ہر کہ پاسے در راہ دین نہد باید کہ دست
بد و دیر بے سر و پا را این دست نہد شریعت را در تحقیق میدان چو حلقہ بستہ این
در ہمیں باش اگر خوشنودی محمود خواہی + ایاز خاص را چاکر ہمیں باش + اگر
ترا پسند کہ میان شریعت و طریقت چہ فرق است بگو شریعت موہبت و طریقت فرق
غریب نہیں میان مرد وزن فرقی است در موے - اما درین معنی فرق است سو در مو
آن فرق را ہمہ کس بشانہ دانند این فرق را جز در ویشان نہ اندے ایاد خواب
غفلت خفتہ بر خیز + ازین خولان مردم خوار بگریز + کہ دل را گفت و گوے دیو مردم +
بود چون ز ہر مار و نیش کژ دم + منہ چشم خرد و ہر خس آخر + رسول اللہ ترا ہر پس
حدیث نفس تن ز رقت و تدویر + زبان و دل رکاب مصطفی گیر + محمد آنکہ محمود است
شرعش + شدہ مخر حقیقت اصل و وعشش + این جماعت کہ سر بر خط حقیقت دارند
نخست خط شریعت بر سر نہادہ اند و ہموارہ راہ طریقت بقدم می سپارند ہر کہ چون برین
حرف نیست ہمہ را الگشت بر حرف اوست ہر کہ چون حرف در کلمہ جمع ہمہ را سخن و صرف
اوست و با خطی اورا ہر کہ برگردن نہ بست آزاو نیست + خطہ کہ خطبہ او سر کشد آباد نیست
نامہ تحقیق را بے مہر و عنوان نیست - خاکہ توحید را بے مہر او بنیاد نیست -

فصل حبیب دوم در ترک خلق - طایبے کہ سخن عشق را قابل است - صحبت الہیہ یا
زہر قاتل است مرد این رہ را بخلق آویختہ بہ کہ بخلق آمیختہ محرم این سردر آتش آویختہ
یکہ با این و آتش آفرختہ پیرے پیر خود را ازین باب تلقین میکرد و پیر گفت بابا اول
این باب حبیب پیر گفت جان بابا باو دع الخلق جانبا ہر چہ غیر اوست تکیہ مکن بر آن

چون شکر میخوری مگس را بران ^۵ نزدیک خود آئی و از همه دور ^۶ امنیت
 نشان سعی مشکور ^۷ آگاه نشد ز مردن نفس ^۸ آنکس که ز رفت زنده در گور ^۹
 میله که کنی بخلق بیل است ^{۱۰} کان چشم دل ترا کند کور ^{۱۱} بگریز خلق که اندرین دشت
 از گرگ بدین صفت رد کور ^{۱۲} پسندیده ^{۱۳} کجا از اینجا نست از هم دور باش نیک نیست
 در نسخه دیگرست هر سنگی که رخنه شود نه کاست آنچه خلق ترا بیند تو آن نی زیر آه
 در اصل شکر نی آن نی عام را چشمیست که هر خس دروغز نیست صراف بدانند
 که نقره به از از زیر است عاقلان پنج هستی را بر تانهاست را بردار بکنند خلق را از پیشتر
 چشم بردار تانهاست را بردار بکنند هر قبولی که مرد این ره را از در باطلان
 بخرد هست گریه بینی بدیده تحقیق بخدا کان قبول بخرد هست عشق مرغیست و ملاست
 خلق بالمش از اینجا بدان ادا بار و اقبالش این هر حال از ان بر تو می گذرند تا زیاد
 و کم را زیادت بهرند تا بخود نرسی دل ازین هر دو فارغ نیست هر که سنی خود ندید بالغ
 نیست نارسیده که خواب پریشان بنید واجب نیست که خود را از ایشان بنید غافل
 چون مردنه خود را رسوا کنی شعری در ره عشق باش مردانه ^{۱۴} ورنه چون مرغ می شود
 چند بینی عطا و منع کسان ^{۱۵} بگذر از گفت و گوی سنگسان ^{۱۶} مرد این ره را چون
 عشق آویزد ^{۱۷} رود قبول از میان برخیزد - تخلقوا باخلاق الله - چیست
 به نشان پنج خار بر کن اگر سرو می نشانی ^{۱۸} چو بر عکس میگرد و اینجا عبارت ^{۱۹}
 به بین که کجا کرد مت این اشارت ^{۲۰} درستی در اینجا شکست تو آمد ^{۲۱} که اول خرابیست
 آنکه عمارت ^{۲۲} دنیا پرستان ازین حرف در غلطند از ان همچو خرد در خاک می غلطند
 من کان فی هذه اعلمی فهو فی الآخرة اعلمی در شان کسی است که ندانست این
 معیار کرد کور آن بود که در دنیا نشنید و ندید این معنی صفت دوست در کلام الله ان
 شر الدواب عند الله نظر خلق در میان ظلمت و نور است جوش آن طوفان نازل
 تنور است عاشق را همه کس بویانه خوانند و خود را هوشیار خرگوش همه را خفته دانند
 و خود بیدار ^{۲۳} تو خود را بسین اگر توانی رسید ^{۲۴} که در هر دو عالم ترا کس ندید ^{۲۵}

چند از خبر مردمان جبرس و الفی

اگر هیچ واقف شوی زین نفس * ازان برتری کت نماید کس *
 نگه دار خود را تو از چشم خویش * که اندامت از ناخن تست ریش
 عاشق را مگو که اندر خلق نقصانست - بگو که از قبل ایشانست
 نقصانست - هر که محسود اقران نشد - حقا که مرد صاحبقران نشد - اگر چراغ
 تست از دخته لطف او میترس از آنکه پدیدون لیطفوا ۵ رد خلقت
 راحت آمد صحبت ایشان الم * رو به کاغذ را چه حاصل خبر سیاهی از قلم *
 عاشق را روشنیت که هیچ آفریده گردش نه بند - مگر در گردش احوال تاز
 کدام خمش بر آرد یا در کدام طرف خمش دهند آنجا بصر صفت که موصوف
 بر آینه در هر آینه عکس آن بقدر نسبت بنا بد ازان قدر تابش او بتوان دانست
 که تحقیق او که توان دانست ۵ عاشق از خود نیز پنهان می رود * زانکه
 پایش بر سر جان می رود * گم بزم خویش بیرون تا ختمی * بنده را از حق
 که نشناخته * اولیائی تحت قبابی - درین باب گفته اند اگر دریایی
 ۵ ترا چون از تو بستانند رستی * یقین یکنو که آنکه تندرستی
 قبول و روت انجامی خراشد * که مرغت پاهای بند دایم باشد * تر اگر نیک
 بد هم رنگ بود * کجا پروا نام و رنگ بود * بزرگان گفته اند که شهرت
 آفت و خلوت راحت اما چنین دانم که هر دو آفتند - آفتوم را که یا می بند
 این منقند - زیرا که در شهرت دیدن خلق آفتست و در خلوت دیدن خود
 مخافتست دیدن نیک و بد سهلت اما دیدن خود نیک - بد جهلست
 از رسیده رسیدند که این قدم بیه یا فتی گفت آنچه من یا فتم از خلوت
 در انجمن یا فتم خلوت در انجمن در اصطلاح صوفیه آنست که در مجلس دور بازار
 بملاحظه ذات حق و شیون ذابته حق باشد در خلوت وحدت با خود و نا بود بود
 حاصلش این باشد که هر کجا که یا فتم از تصور وحدت در کثرت یا فتم و از
 ملاحظه ذات حق و شیون ذابته حق در خلا و ملا و از ثابت داشتن هر دو وجه یا فتم

۵ گرت امن وایه قدم در سرست + همین یک حکایت تزار برست + هنوز
 گرفتار داروشک + گرت نیست بازار و خانه یک - حکایت شنیده ام که دیوانه
 بر شیر نشسته و مار به دست گرفته در میان بازار و در آمد - گوشت
 نشین بود این قبح نوشیده و از چشم خلق پوشیده در هر دو کون مکان نشین
 اما در آن بازار دو کافی داشت چون بدو رسید گفت اے نارسیده بر سگ
 نشستن کار بے باکانست - و کرے را بدست گرفتن خلاف راجے باکان است
 اگر از خود رسته بخود رسته چون ترازو پای سنگ خود را با خود دارد و در میان
 دو پله چون عمود راست باشد ۵ بنشین پس کار و پیش بنگر + دخل کم و خرج
 بیش بنگر + گر شهرت شهر آرزو کرد + گردی نکنی تو گرد خود گرد + گردی و مسخر
 تو گرد + زین هر دو چه حاصل تو گرد + فصل بیست و سوم در وقایع
 عشق - عاشق را در ولایت مادر زاد نسبت است از پدر و مادر آزاد ۵
 نه در وصل شادی نه در غم قرار + نه دست صبور می نه پای فرار + شعر
 فی القرب والبعده مالی منهم فرح + فالوجدان زلوا والشوق ان طعنوا
 برین بساط انبساط شرط نیست و صاحب نظر را بغیر از نظاره نه حکایت
 یک را گفتند که چگونه باشی گفت چنانکه میدار و گفتند چگونه میدار گفت
 چنانکه میخواهد گفتند چگونه میخواهد گفت چنانکه نرسد - لایسال عما یفعل ۵
 از کار تو چون قلم بیا سود + گر رنج شوی نداشت سود + این بنابر اخلل از
 ناستوار نیست - عقل ازین حکایت متواریست - پیر نظام را قدس الدرو
 گفتند که چه می باید بخواه گفت میخواهم که مرا خواست نباشد یعنی با خودم نشست و فاست
 نباشد رضا نظر رحمانست و تصرف اثر حرام آن نشان حرمت است و این دلیل
 خذلان ۵ کاری تو چو بے تو ساخت یارت + بگذارد زمام اختیارت + اے
 ره زن تو شده هوامات + عشق و طلب مراد هیات + کرم پلیرا گفتند
 کرم کرم خوک بے کریم رده مدیست که از برگ خوردن درون خود را صاف کرده

اما از سر پر خواب کارے بگذاشت کرد که زیرا که سر خد که میکوشی همه بر خود می نویسی
 اگر چه صاف تنی اما اگر خود می تنی - گفت آری قصه من شاخ در شاخ است
 و ره گذر من غارتگاه - این همه از آن است که هستی من دشمن شده است و درین
 صورت که گفتم عیب از من است رباعی - هلا اے مرغ زیرک پر بنید از چه که اینجا
 مشکست آنگ پر باز به درین وادی نه ره پیدانه منزل به ازین پرده نه بانگ
 آید نه آواز به کس واقف نمیکرد درین راه به کس محرم نمی باشد درین باز
 شیخ ابوسعید قدس الله روحه فرمود که مرد باید که سالها رود بر هیچ یعنی همه درش
 دهند و از و نه این حکایت در دلیست بیدار و قصه عشق در دلیست پیدانه و رانش
 هر که طالب این در دلیست بیرون در انش حکایت درین اندیشه بودم که قلم
 با من در سخن آمد و گفت اے بوالفضل از هر باب درین فصول سخن را ندی
 و قصه ره روان روان خواند که ساعتی درین نگر تا هر چه برسم بگو و آینه مجاز
 گفته در آینه تحقیق تو نمایم زیرا که لباس فقر خبر بر قامت من چیست نیست و زمامه
 عشق خبر نام من درست نیست گفتم مانا ای قلم این دعوی را بر مان نما اے
 خامه خاموش سبایش بر نام و بختی که داری بیایش شعر - بگو اے سحر پرداز
 سبک روح به بگو اے غمگسار جان مجروح به بگو اے عشق باز آن را سخن ساز به
 میان عاشق و معشوق همراز به هلا اے بیک خوش قرار برگویی به چه داری زین
 شد و آمد درین کوئی به میان بسته بفرق و سر دویدی به لسان بکشاے تا
 حاصل چه دیدی به قلم در وقت زبان حال بکشا و گفت از روز ازل که سر از
 خاک بر کردم و بهمت بلند مرا از آن بستی بر آورد - هر باد مخالف که از چپ و راست
 می رسید مرا حرکت میداد اما هیچ روگردن ننهادم پیش از آنکه آن گفت و
 گوئی نبود من خود راست میرفتم و بر یک قدم ایستاده که خدمت بسته می بودم
 اگر چه از ریاضات خشک تر نزار و نجف میشدم و از گرم و سرد زمانه مسخ نمیدم
 میگشتم اما هرگز از بار و برگ گرانیم نبود و از پای و سر گرانیم نفیض و منتظر

امرے عمرے بسرے بردم و مترصد کارے روزگارے گزرانیدم
 تنم در میان دو برگے که داشت + ز خود بر خور و جهان میگذاشت + غم صبح و
 اندیشہ شام نے + برون از یکے قطره آشام نے + نه پائے فرو برده در هیچ کوی
 نه دستے بر آورد از هیچ روی + نه در سایه ام هیچ خس را مکان + نه از سنده ام
 هیچ یکس را مکان + تا وقت آن شد که بدر دیدم آنچه کشتم یعنی خام بودم بخت کشتم
 گفتند اے بے نوا سرت مو بریم - ترک برگ خود گیر که ترا بے بریم بعد از آن بنده از بندم
 جدا کردند و پیوند گره بگه از من بریدند امر و زار همه آزاد و بنده وار بر کجا می بردند
 سیر و م چون حقیقت کار خود بشناخته ام بر بباطل امر از سر قدم ساخته ام فقیرم که
 سواد و حیه مطلق مراست - عاشقم که اصل و فرع از من جداست گفت اے بسیار که
 دوزبان و اے باد پیائے تھی میان این همه دعوی بود که کردی معنی کو - گفت
 اے غافل تھی اگر تھی میانم اما سخنم میان تھی نیست - این حکایت رسیده باشد
 بگویش هر که رسیده باشد - بلکه در خود دیده باشد هر که ایدیه باشد
 من خود بدین خشک و تر چه مانم - آنچه خواستند من تر جانم در هر تعبیه با تو انبازم
 تعلیم ایشان است اگر چه من می بازم - اگر چشم داری دے گوش باش +
 به بین تاج گویند خاموش باش + چو باد آمدت کو ترا سدم است + حدیث همه گو
 فرا موش باش + نه آن سدم است آنکه با او دے + توان زد باندیش و با موش باش
 شک نیست که این همه بینایم - اما شب و روز با دیبایم - ما را از قضا جز اینقدر
 نمایند بمانه توئی باده بتو بیایند گفت اسی قلم مبارک قدم آخر الامر ازین تک پوی
 و گفت و گوئی ترا چه حاصل گفت چه پرسی همچنین بسر میرانند تا سرم نماند بعد از آن
 دست از من بدارند و کوتاه سازند + سر نبشت ره روانش بے سریت + تا نه بداری
 که این ره سر سریت + هر سطر را در ره مردان کجا + اگر چه معر و فی کند جای سریت +
 محرم این سر نه خیره سریت + هیچ افشارے نه پیرا سریت + باده بتو بیایند
 غریز من نه هر سر لایق این سودا است و نه هر دستے بد میبناست اے معلول صفرا

بگمان نهی که این صف را بے شکر گفتن و مان شیرین نگر و خسرو
 باید که هدم شیرین گردد و پیشتر خلق باطل را خرید ازندحقا که این هنر هم
 از خرمی دارند طالب حال طالب و خال بیند مر نیست صاحب درد و تاصا
 و در و خواهد فرد نیست تا در تانگ پو گر کم دسردی و هیات کجای سبوری
 و انم که خبر نداری امروز و فردا شنوی کردی چه کردی و حقا که عیار این
 ره از گشت و سجان التدی تیره کردی و گر غره شوی بر برق و طامات
 از مات خبر که مات کردی و میشد ار که این بساط شاهیت و گر اس روی
 گر و تو بر روی و بر نطع پیاده نه راندی و بگذر که نه مرد این سبردی و
 شرط ره روز نگران رفتن است اسے کامل نه گران خفتن ریسم عاشق خود را
 گشتن است اسے غافل نه خود را اسے گشتن است هر که را باد و خویش
 از ام و تو نفسش درین ره رانم نیست و کام ناکام اسے سلیم از خود بهر
 جزو تسلیم مجال کام نیست و هر چه گوئی تا هنوز اندر خود می و آن همه خبر
 بانگ ناسکام نیست و عزیز من هر که خود را بدرد این مرزعه او بیخ ندرود
 درین ره اگر یکقدم بدوی و عجب باشد از گشت خود بد روی و تا نگرود
 نشان هستی کم و چو دانی صیت و هو معکم خود را چشم نیستی توان دید و چون
 طالب نیستی توان دید و کسانیکه اینجا گزریاقتند و همه بے خود از خود خبر یافتند
 چو کردند زبرد بر هر چه بود و پس آنکه یک حرف دریافتند و کله بگلن و ترک از
 مبین و که اینجا نه پاونه سر یافتند و سمنون مجنون را قدس الله سره گفتند
 من این تجوی من این الی این ترانی کما تری احی بلا قلب و اسعی بلا خبا
 بیچاره عاشق ازین سبب مخمور است اگر عریده مستانه کند معذور است هر که را شراب
 تلخ دهی ابر و ترش کند هر که قدح گران کشد سبکی آرد و بد روزیه می شد
 یاده گردد و مگر قوس خمیرش داد مرد و چو برگ گل نهادش بر کف دست
 برای خود نش یک گوشه نشست و بدندان قوس را چون مغز لبگافت و

بغایت لقمه خود را ترش یافت به دشواری ازان کیماره بکنند و دیگر را
 در تنه زنبیل انگند و بگفت کرده عیشیم تلخ برگوئیم و چو گشتی چو سبخت من کش و
 چو قرصش خام دل دید از سر در و جواب پخته در حلقش فرو کرد که ای
 غافل زدام و دانه غیب و درین معنی مرا چندین مکن عیب و اگر باشم ترش
 معذور میدار که خوردم از زمانه مشقت بسیار **فصل بیست و چهارم**
در کشف معانی - در اول طلب که بدیت سلوک بود خواستم که خود را در
 سلک مجردان در آرم علایق و عوالمی بریدم و از صحبت خلایق می رسیدم
 گاه ساکن راویه و گاه مسافر بادیه سرگردان ترازین او می نه مسکن پیدانه ماو
 شده روزیم هر روز از طغاری و ناظم بر شیب کنج و غار می گهی چون
 گرگ در ویرانه خفته و گهی چون آهوان صحرای گرفته و زرو به بازی خود روزگار
 دو انبیدم جهان در هر دایره بود از غایت غفلت مرا هوش و ندانستم که
 هست این خواب خرگوش و مدت درین سرگردانی چنانکه دانی بسرمی بردم اگر چه
 دولت صحبت پیر مرا همچون نجات جوان مدد میکرد اما چون آفتاب جهانتاب از برج
 عادت باوج سعادت نقل فرموده بود و در هیچ محل واقعه من نشد با خود گفتم بدین
 صفت گشتن تخم غفلت کشتن است - دعوی چنین سفر کردن نشان بریدن رگ
 گردنست - اگر خواهی که ازان او باشی - باید که سر برانو باشی - ترا گفته اند
 که قدم بر دنیا و آخرت نه - نگفته اند که بار هر دو بر خرت نه - و نکته دارد
 عشق انصاف را - نه این در درابین نه آن صاف را - هر آنکس که اوصاف گردد
 بدل و بدل بایش کرد اوصاف را - پس کار خود بنشین تا این مشکل از پیش
 برخیزد - هر که چون باو گردانست همیشه خاک پیر میان بر بند و بگوش می باش
 از جهانت گوشی مباش - نشنیده هر که غارت اختیار کرد غارتش حاصل شد
 من اثر العزلة حصلت له العزلة - بنیت عمارت باطن خود را خاموش کن
 بنیت عمارت ظاهر را اتمام خاموش کن عاقبه الامر بامید مشا به قدم در کوی

مجاهده نهادم و درین تفکر سر در گریبان تخیر کشیدم و فرود حاصل ز جهان
 جز این وارد نبود و اندیشه پوشش غم غور و نبود و چنان مستغرق این
 کار گشتم که یاد می و دوشم از دل برفت و پیوند این و آن بر سر دوشم نماند
 بگفتم آنکه الغریق بتعلق بکل حبشیش هر چوب و نه که پیش پایم می نهادند پس
 دست می افکندم - و سر خاک و سنگ که در دستم می آمد با دوشم نفس میشدم بعد از
 کوشش بسیار اندک کوشش و لم کشاده گشت تا سخن هر یک را شنیدم و اصطلاح
 ایشان معلوم کردم و هر چه در پیشم آمد از کم و بیش و شد و دل روشنم ز باز
 دانش و محرم راز جمله گشت چنانکه و خواند روح الامین سلیمانیش و گفتم مگر
 این پریشانی فراهم آید و این ناتوانی را مرهمی بود تا بهر خنیده و آرا منده
 که می رسیدم حکایت بخت نارسیده میگفتم و از انجام و آغاز و توفیق از این راه
 سوال می کردم غمت بنقطه خاک رسیدم دفتر و دیدم بسیار کار از و در
 حساب شهری یافتیم اندک مایه از و معمر دیگر خراب اگر چه غم و نش افسرده میداد
 ولیکن پای خود افسرده میداشت و نهادم بار غم چون کوه بر پشت و
 نمیکشت از مقام خود یک انگشت و گفتم اے ارض با طول و عرض اے زمین
 گشته زمین نام اے زنده دل مرده اندام اے اصل صلصال اے مایه فجار
 اے مرزعه این همه گل و خار هتوی - اے از تو اساس این درو بام و
 اے زنده و مرده از تو آرام و بنیادش و بهار گشتی و نه دایره را مداد
 گشتی و آن نقطه توئی که چرخ پر کار و گرد سر تو شود و چو بچار و دایم
 حرم بر گوار می و از کعبه جان خبر چه داری و اے خاک گرا گهی از ان کوی
 با این دل پر غبار بر گوی و سر گشته چو زده گشتم چند و شاید که کشاید از
 تو این بند و خار خار من در خاک اثر کرد و بخار اے از دل کرم بر آمد و زلزله
 در نهاد و افتاد - گفت اے نو با و باغ کن فیکون من جز می ام بنی سکون
 از حالت رفعی در کسری افتاده ام در مقام نصبی فتی ندیده ام - چون نقطه

ہمیشہ درمیانہ ام۔ اما ازین حرف چون نقطہ برکار نہ ام۔ چو اگر نکشتم من
 از راز او نہ انجام بنہم نہ آغاز او بدامش یکے مرغ پر کنده ام۔ بصد خوابی
 اینجا سر افکنده ام۔ اگر چه کشت زارم اما بمعنی کشته زارم۔ ناخوشی مزاج
 من از سردی و خشکیت۔ و از سردی روزگار بگو خوش کیت۔
 ندیدم بحکم از تو یک روزگار۔ سیه باد و تواسے روزگار۔ چه کردم کہ
 آج بخان بروہ کہ گرد از نہادم بر آورده **شعر** تا ملنا الزمان فواجدا
 الی طلیحیوة بہ سبیلہ۔ دیدم کہ این خشک منقر را جوابے نغز نبود و این
 سود از دہ سرمایہ نداشت۔ دل از آسمان کرد با و خطاب۔ نبودش خبر از
 ریمان کی جواب۔ رخت گفتم بمہ ماند میانم گفت چون موئیت۔ سوال از
 آسمان کردم جواب از ریمان گوید۔ از سر اور گذشتیم بیایے کو ہے
 رسیدم با خود گفتم چون میگوید کہ از او تادم بیبرسم از او تادم از کجا نیز نزد یک
 اورفتم ابدال صفتی دیدم از میان خلق بر کنارے رفتہ و باد یو و د آرام گرفته
 دیوانہ شکلے درشت روے و تنگ سری برہنہ و دانے پراز سنگ۔
 نہ اورا غم پایے و نہ یاد سر۔ نہ اندوختک و نہ سودا تر۔ درخت از تر
 او برستہ چو سوے۔ تو گوئی کہ یکسان شدہ کشت رو۔ بسو جانور با و آمیختہ
 ہمہ در کہ کاشت آویختہ۔ آواز بر کشیدم و ساعتی ہم چون آوازہ درو پیچیدم
 و جان در حیرت خود را سنج بود۔ کہ هیچ پاسخ نداد۔ بعد از فکر بسیار این بیت
 میگفت۔ قصہ مشکلم چے پرسی۔ کان غم شد دلم چے میپرسی۔ لعل بند
 چو خون شود حکرم۔ پیش ازین ماحلم چے پرسی۔ طالب گوہری بدریا شو
 من چو بر ساحلم چے پرسی۔ چون چشم از درو شتم بجشم آہے رسیدم رونده
 دیدم ازرق پوست از صحبت ہر صاحبس در جوش و خروش صاحب سکر کیہ از کف
 و مالش روے نے نمود و از صفائی سینہ روے می نمود فریاد
 بر آورده و سرے فردا فکندہ و از حالتی کہ داشت با خود چرخ میزد و بتجیل

تمام میرفت و میگفت ۵ منم هر گشته بے سود و سودا ۶ بر نه یاکے سر
 در کوه و صحرا ۶ گھے نالان دویده بر سر کوے ۶ گھے حیران قناده در تگ
 یوے ۶ گھے پهلوسنگے باز داده ۶ گھے سر در بایا بانه نهاده ۶ گھے
 لب خشک از ناچار و ناکام ۶ گھے خرد و غلاب از دور ایام ۶ گھے چرخ
 باین و آن سپارد ۶ زمانے روزگارم تیره وارد ۶ زماهی تا بمه در سینه مال
 چنین روشن دل انگه یاکے در گل ۶ گھے دل از یے اندوه خون شد ۶ گھے
 از چشم من دریا برداشت ۶ صوفی و از هر چه داشت مجروح شد و لب و لسان
 پیش او رفتم و گفتم اے جوان مرد جهان گرد اے مسیح دم خضر قدم با که شیفته
 که آشفته میروی - یا چه شنیده که چنین گرم میروی ۵ اے جلوه گر
 عروس طبعم ۶ آراسته تو اصل و فرع ۶ چنن که نهان و آشکارند ۶ از فیض
 تو روے شسته دارند ۶ اے نشو و نما را ما بمه از تو ۶ نام تو خواست مارا
 به از تو ۶ اے ره روے پاک سبک روح ۶ چون تشنه لست جان مجروح
 یک لحظه دوا در دهن باش ۶ در بادیه پاے مرد من باش ۶ از قصه خوش
 آگهی ده ۶ با خود نفسم همی ده ۶ زین ره که نه بینی سرو پاے ۶ من
 هیچ ندیده ام تو بنماے ۶ چون آب این حکایت از من بشنید روان
 بجواب من زبان بکشد و گفت اے پسر مدته شد که بسرمی دوم و آوازه
 بحر محیط آواره میروم گاه از حیرت رو بخاک می مالم و گاه از حسرت و ریگ
 میخورم ۵ کس نیست درین گفتگوے محرم من ۶ شد ناله من همیشه بدم
 من ۶ بے گریه نیست دیده پر غم من ۶ یا سر بنهم یا بسر آید غم من
 با این همه حسرت و جوے و تگ و یوے - بیم انت که آخر بمقصد نارسیده
 و روے مقصود نادهیده دوزر مانم در زمین فرو برد ۵ مبین رفتار گرم
 اے جوانمرد ۶ که هست از گردش گردون دلم سرد ۶ همین ترسم که از دوران
 افلاک ۶ گر یانم بگیرد و اسن خاک ۶ بدریا نارسیده غرق کردم ۶ درین

ره برتا بد هیچ کردم + گرم آرام بودی در دل سنگ + بنایسته دودید
 این چند فرسنگ + جوایه موافق حال خود نیافتم دیدم همیش بلند نبود
 همیشه میل سوئے پستی داشت و نیز از غایت سکبری چنان بود که هر که
 بدو میرسید زودش در کوزه میکرد گاه از آمدن سنگی فریاد میزد و گاه از فترت
 باد و روئے ترش میکرد از و نیز دست بشستم و بر مرکب همت شستم و در خانه
 دیدم رختی که داشتم آنجا کشیدم بر آن امید که اگر سایه اقبال شان بر من افکند
 مگر از باراد بار خود خلاص یابم **۵** بے برگ و نوادلم برآمد چپ و راست + چون
 شاخ امید بے برآمد چه دو است + القصه سبز بوستان دیدم روحانی صف
 صف و صف طاعت بر یکدم ایستاده هر یک چون شجره طیبه یافته نشو و نما
 اصلها نامت و فرعها فی السماء همنوی - تو می دیدم بصورت آزاد +
 از آتش خویش گشته بر باد + باروزه و در نماز بخواب + افطار همه بقطره آب +
 از خواب بروی می فتانند + پهلوی زمین نمی نهانند + بودند باصل و فرع
 و رویش + اما نگران بسایه خویش + چون تیر ز آب و گل جسته + لیکن
 همه شاخ ناگست + پیران جوان صفت سرور و **۵** نگذاشت پے خضاب
 کیوس + هم حیب و هم استین پراز مشک + لیکن همه پوست بر بدن خشک
 روشن بن طایفه روشن تر از دیگران نمود و خود را در حلقه ایشان افکندم یکرا
 دیدم که سجاده بر سر آب افکنده بود و بنیاد او قوی تر می نمود نزدیک او شدم
 و از دور ماندگی و ریائی او غلطیدم و گفتم آه پیر بزرگ و اروا یکانه روزگار
۵ نزدیک تو چون ز راه دور آمده ام + دانم نکنی عار که غور آمده ام +
 آه جوان بخت تازه رو و آه درشت اندام نرم خوسه مرا خبر کن که درین
 باغ کدام گلت شگفته است که چنین پنج فرو بروه و درین منزل کدام شاخت
۵ همت که جاسی محکم کرده چه قاعده است که بنیاد باب رسانیده - چه مرتبه
 است که سر بر آسمان بر آورده **۵** غریب از درین ره حرمته + زیبا افتاده

مگذارم از دست + زمانه سایه بر کار من افکن + اگر در راه من خاریست
 بر کن + درخت خود از درخت پوستی بمنیز این سخن نرسید و هم از پوست
 بیرون نیامد چون دل او دلید داشت بجدل گفت شروع من هم در مسایل
 فروخت و از اصل معنی روا تیو ندید ام و نیز از ان خود را بفرع باز بسته ام
 که اگر باصل خود رجوع میکنم خسته میشوم ۵ ز سیرم کشتی چون مرا رحت است
 به از زرگرے کا ندران محنت است + مرا طریقه هست که همیشه قدم بر نمی زنم آره
 بر سر می نهند و من و من نمیرم - اگر سر مادی - سر ما و گرما اختیار کن و هم درین
 مقام آرام گیر سرگشته مشو که راه بے پایانت - حب الوطن از شرایط ایمان است
 چون تربیت از خود نمائی داشت - دیدم که هواے خود نمائی داشت - گفتم اے
 پیر عقیده قیل و قال بگذار این شیوه را بر رق و حیل حال منیدار - مثنوی
 حدیث شاخ و برگ از پیش بردار + خیالش را همه در سایه بگذار + حرفیان
 چون نظر بر میوه دارند + بجلس شاخ و برگت که گزاردند + ز صورت نقل کن
 از سایه بگریز + چو چوهمانے تو ام نقل فروریز + درخت گفت این مسئله مختلف است
 تنهید قاعده را حجتی بیار و این قضیه منعکس است اثبات علت را دلایل بنماے
 چون حالت این نوع باختلاف حالات است - در حرفت من بیان حرفت از محالات
 دیدم که در بدایت مانده سبق هدایت نخوانده و به مطالع جامع صغیر را عمل
 نافع شناخته و علم مبسوط را ذخیره خود ساخته وسیله بدو نرسیده که از جانش بگریزد
 وسیلی نخورده بود که از خودش خبر کند و لا از شاخ و برگ او برستم و با هیچ کدام
 زیوستم زیرا که همه تر دامن و خود روے برآمده بودند و از خشکی مغز یادرد
 سر داشتند ۵ در سایه خود سرفرازی + رفته هم در خیال و بازی + ز آلا لیش
 آب و گل نبوده + ستجاده هیچ یک نمازی + غافل ز مکالم حقیقت + آسوده
 بعالم حجازی + بعد از ان هیچ سرو سیرم فرو دنیا بد و از هیچ شمشاد و شاد نگشتم
 امید از بیدخار برگرفتم و آسب بر سب و نار نردم و با خود گفتم ۵ به هر که

نہ منزل قرار است • دین آب و ہوانہ ساز و است • بعد از کوشش بسیار
 مرکب را سبک بار گردانیدم تا بیکبارگی قدم بر ہوا نہادم تند یا دے دیدم
 کہ گردے برانگیختہ بودومی آمد بچکم آنکہ ہر خستہ در صحبت اوراہ یافتمہ بود بخواستم
 کہ سر خود را با او در میان نہم باز گفتم اینچنین مصرعی سر سری نتوان گذشت
 ۵ کہ چندین پردہ از جہر ساز نیست • خدا را در دل ہر بندہ راز نیست • از آن
 روید گل و خار اندرین باغ • کہ ہم طاؤس در کار است و ہم زاغ • اگر بینی بدو نیکی
 مزن دم • کہ ہم البیس باید ہم آدم • این بادیر را کجاست منزل • زین
 رفتن و آمدن یہ حاصل • بشرط عمان گیری دست در فتراک او ز دم و گفتم ۵
 جان نعل بہاے تست مشتاب • فطلم چو در آتش است دریاب • عیسے نفسی کے
 بیارام • سرگشتہ مباش همچو ایام • زین رفتن و آمد حق حاصل • این بادیر را
 کجاست منزل • بسیار دودیدہ درین کوہ • آخر چہ شنیدہ فرو گوے •
 باد گفت اے جوان مرد ازین خاکسار پر گردہ برگرد چہ پرستی شنیدہ سخن باد آورد
 را آبی نباشد گفتم آخر مدتے پیش تخت سلیمان بودہ و در خدمت اوشیب و فواز
 دودیدہ یعقوب را بوے نسیم یوسف علیہما السلام تو دادہ زرہ داودی آب
 زرہ گذر تو یافت اے مہلک نمود و عادی دستہ از مبداء و معاد باور این
 حکایت یاد آمد ۵ شنیدم در زمین کنج تلکے بہت • کہ گرد گردہ ویرانہ
 پیوست • نہ او دروانہ آویرد نہ در دام • نہ بامر خان دیگر گیر و آرام •
 چو بنیدرخنہ او در کنج دیوار • شب و روزش ہی کاود بمقار • مگر مرغے
 دران حالت بدیدش • وزان سوداے فاسد پر رسیدش • بگفت آری
 شنیدم من کہ پیوست • سلیمان فاتحی میدشت در دست • مگر خاصیتی بود
 آن نگین را • کہ گرفت آن ہمہ روے زمین را • دلم را آرزوے مملکت کرد
 کنون میجویم آن خاتم بعد درو • تو آن مرغی و چون من کہنہ بنیاد • سر خود
 گیر سید را این سخن یاد • چو از سن در گذشت و گفتم اے دل • ترا زین

باو پیمودن چه حاصل - بعد از آن در هوا نظر کردم صد هزار مرغ دیدم از هر
 جنس جمع آمده یکے را از ایشان از ایشان خود خبرنے - همه را در نظر خربال
 و پرنے سے دل بطمع هوا بداده همه + پنجه حرص بر کشاده همه + هر یک از هر
 دانه در دامن + بر سر استخوان آرامی + در هوا دهنوس پریده بلند + در مغاکه
 طمع قناده درند + تفرقه در نهاد من از ایشان پدید آمد با سے بر سر همه نهادم
 و روان شدم قدمی چند رفتم گرم رو سے دیدم بے آرام و سوخته یا فتم آتش نام
 و سله بریان و فتم آشفته روزگارش فلک آتش گرفته چون اثر او بمن رسید از کف
 سیه او دو دوازدهم بر آمد گفتم اے پیر فرنگ جوان آنگ - اے نیر مرغ
 رنگ زحل نیز گ سے اے ره روشب روان ایام + صبح از رخ تو دسیده شام
 از روی تو تازه کار هر شمع + داز لطف تو پنجه کار هر خام + بر خشک دتر سے کرانه گیر
 آنجا که تو در میان منی گام + مخمور کیم مرا خبر کن + آخر چپشیده ازین جام
 چون در دمن آتش رسید و حال رنگش برافروخت و زبان دراز کرد و گفت کیستی
 بجز روح را میخراشی و بر جراحت سوخته نمک سے پاشی انگشت بر حرف من مننه
 و خود را بر انگشت من سے حال من خاک ر سے بین و میسر + میوزم از
 انتظار سے بین و میسر + سودا زده چون منی نیامد بجهان + انیک منی روزگار
 سے بین و میسر سے رو سے مابین و گر هیچ میسر از دل ما + زانکه پید است
 هم از حیره حاصل ما + یس گفتم این همه دعوی سرفرازی و لاف زبان درازی
 بهر حیت گفت اے پسر کلینم سے با آنکه سیه شد و لم از جور فلک + خود را
 بطبا پنجه سرخ رو میدارم + چون از آتش هیچ دل گرمی نیافتم روی ازو
 نیر ترافتم سے بدونیک را از مودم سے به همه سوخته بود بے مرسته
 کما از ثری تا ثریا یکے + کزین در و دل باز دست اندکی + دو عالم اگر نور و
 اگر ظلمت نه به ز نزدیک و دور اندرین حیرت اند + ماه از برآ بدن شب
 دل سیاه - آفتاب از فرو شدن روز رو سے زرد آسمان را ازین واقعه جا کوبد

صبح و شام ازین غم خون آشام دیدیم که عطار دونا مید آسا سے نہ شتند
 بہرام و بر حبیب را برخواستہ نمود ۵ دل دایہ خود نیافت و در هیچ محل
 نے از سہ وزہرہ نے زمریخ وز حل از قطب و سہیل کار من سہیل نکشت +
 از طایر واقع نشد این واقعہ حل + القصہ ہمہ را چون مور و مار مجبور و مامور
 یافتیم بسیار فرشتہ خود را بمن نمودند ہمہ را سر رشتہ کم گشتہ دیدیم ۵
 آتھا کہ کلند و انکہ فارست + حیران ہمہ کین چہ فارخارست + حاصل الامر
 ازین بالا و پستم پیچ برستم - از ہشیار و مست مرا پیچ نکشاد - با خود گفتم ۵
 یقین میدان کہ از چہ دین کم و بیش + نخے یا بد یکے سر رشتہ خویش + درخت
 و کوہ و آب و دانش و خاک + چو تو در محنت خویشند غمناک + زمین و آسمان و
 عرش و کرسی + ہمہ جو یا سے را ہند از کہ پرسی + چون از ہمہ باز ما ندیم و خود را
 پیچ کہ کم سیم دنیا و آخرت را بمن نمودند ہر دورا دیدیم کہ با من بودند - فظن
 الخیر و لا تسأل عن الخیر - ۵ سخن عشق چون معنائیت + کہ نہ اورا سرست
 نے پائیت + ہر چہ در طبع تو نیاید راست + تو نہ استہ گو کہ خطاست +
 این سخن بچکایت آن مرد عجیبی مانند کہ از زبان عربی عاری بود مگر لیس داشت
 اورا ہدیر فرستاد تا علم بیا موز و ہر دخل کہ داشت در خرچ او مسکرو بعد
 از مدتے کہ مال خود را پایمال دید گفت اے پسر عمر لیس بر بردی ہیچ علم بدست
 آوردی لیس را نشمنده بود و خواست کہ از دل پدرا این غم بدر برد و دانش خود را
 جلوہ کند گفت آری اے پدرا ہمہ اسم و فعل و حرف را اشتقاق و صرف
 بدستہم و ہمہ فقہ را دلیل و حجت و قرآن را تاویل بیا موختم پدرا گفت بیہودہ گو
 اگر زبان عربی آموختہ کن بے بیار تا با ز کم ہمہ بر آید پرسی آنا با من بگو لیس گفت
 روا باشد کتابے بدست پدرا و چون باز کرد از قصا در اول صفحہ این لفظ بود کہ
 لا اعلم - از پسر پرسید کہ اینچہ باشد - پسر گفت نمی دانم - پدرا بجا بیت حاصل بود در
 بخشم درآمد و برین بیچارہ ہمہ را مد گفت اے پسر در حق تو چہ دین رنج بردم

و نقد و نسب که داشتیم بر باد کردم یک سخن از تو پرسیدم میگوئی که نمیدانم
 چو بے برداشت و بر سر پیر آورد و دست پیر گرفت و گفت که زود باش بگو یا پیری
 لا اعلم چه باشد - گفت اے پدر میگوئیم نمیدانم هیچ نوع آن ناعنس قبول نکرد
 چشم خردمند اگر خسر رور و بفالش هم زیر قرگان نهد و گردانه در نهی
 پیش خر و بجای جوش ریز دندان نهد و گفت چندین سال چه کرده که نمیدانم
 یسوی چاره دانت که پدر نادانت چه بے خورد و عذر میخواست و میگفت
 چه گویم با که گویم قصه خویش و که نوشتم می نماید جلدرانش و بهر آنرا که می
 خارم سرو پاے و علی رغم مرگم انداوریش و بکام خود نمی آرد یکدم
 لبم از بیم دندان بداندیش و سخن را بد ز کلکم راست چون تیر و چامن رهنمی
 یابم بهر کیش و بغیر از عذر و تسلیم اندرین راه و ندار و چاره بیچاره و درویش
فصل بیت و پنجم - در ارشاد و انتباه - جوانمرد آسمان وزمین
 مردنیار اینچنانست که دوزخ و بهشت معقبور او نیار اصل چشم ندارد همچو کژدم
 از همه تن نیش زند بختان که کژدم صورت او را صد هزار گونه ست تابنده را چشم
 چگونه ست در بر زره که نگه کنی تحت اوست اما هر کسی نداند که در کدام توست بیخ او
 سر بر زند هر خیز که بکشد ازین سبب همه ابد و نسبت کند شعر - هی الدنیا
 يقول بلاء فیها و حذا من بطشی و فتکی و فلا یغزرکم حسن البشای
 فقولی مضحک و الفحل مبکی و ترا دنیا همی گوید شب و روز و که مان
 از محبتم بر پیر پیر و ده خود را فریب از رنگ و بویم و که هست این خنده من گریه
 موافق این بیت حکایت صیادے یاد آمد که بقصد مرغان مدام دام بنهاد
 چند مرغان را بکام خود یافته بود و خلق ایشان مے برید چشم آن سید دل از
 غایت آنکه برایشان سرخ میداشت بدو آمده بود و از سر و می هو آبا گرم میداد
 مرغان را نظر چشم او فتاد گفتند ز سہ دل نرم و دیده پر شرم این خواجہ دارد
 از مشقت ما اشک شفقت می بارد در میان ایشان یک مرغ زیرک تر بود

گفت اے بخیل! تنظر و الی اعینیه کیف تد مع فانظر و الی یدیه
 کیف تقطع ۵ بین گرز اشکس دو دیده ترست ۶ تو آن اشک بین گرز
 بکام اندرست ۶ نذار از لبش خنده خوش امید ۶ که دارد بقصد تو دندان سفید
 خردمند را غرمت خبر گرز ۵ نیت جو عیند که بهارش بے برگ ریزی نیت
 دنیا شکارست بازی کن و چون دانی که عشق نه کارست برو بازی کن -
 خردگان زمین و متاع دنیا را بے تمتع حشرات است - نه بینی عاقبت عقوبت
 وحشرات ست چنانکه ابو الفتح گفته است ۵ زیاده المرء فی دنیا ه نقصان
 و دبحه غیر محض الخیر حسان ۵ چو سودش زیانت و شادیش غم ۶ گوی
 این چرا پیش و آن از چه کم ۶ طلب کار نه دارنا پادار ۶ چو روز دے بود بسته
 در پادار ۶ چو آخر کند عیش شیرین تباه ۶ بیا یز اول گرفت انتباه ۶ اے
 حمال مال مردمان آخرت گوشتال آخرت یاد نیت امروز دعوی ملک و ملک
 مسکینی فردا بدانی که مالک ملک که بود اگر سیدانی که الیه المجمع والیه المآب
 گردن از تو بر کون شتاب برگ چون همت دانی نیت یقین بدان که درد دنیا بود
 نیت در همه عالمها که برو گزراست آن دم را غنیمت شمرد که در آنست ۵
 بیکبار بر خویش بارے منه ۶ دم نقد را در دنیایه ۶ یک چشم عقل اعمی سپهر
 بر کتای ۶ فرن درد دل خویش چندین گره ۶ دنیا در دل دردست و در دست
 دوا یعنی آنجا عطا میشود و اینجا عطا آن همچو آب در کشتی این همچو میل آنکه پائے
 در کشتی بند ز پی اقبال درین معنی گفته اند ۵ تادل و درست راهتی نکستی
 با غم عشق همی نکستی ۶ گر بود دولت طول شوی ۶ در بدست آیدت فصول
 شوی ۶ چون همه در دل زنت عیان ۶ به بود گر تو کم شوی زمین ۶ ناخن
 از بهارش سرشت ۶ سر ناخن بگوچه در غرمت ۶ عاقلان دنیا روے باین قوم آرد
 اما این قوم روے بدینا نیاروندانست که دشمن را بدست دوست و پندار
 دوست را بدست دشمن نه پند هر چه در دنیا تار و رویشان کنند سپند می بود

کہ گرد سر ایشان کنند ہر کہ خرابین صورت بہت خطا بہت زیراکہ آجڑی من
 خد منی خطا بہت اما این برقع را حسنہ کیا ل باید زیراکہ درین پرزہ خراب
 جمال نشاید ۵ روے حبشی ز چشم بد بے خطرست ۶ از ترک خطا یرس
 کہ اولب شکرست ۷ زان مردم چشم را سیاہست لباس ۸ کز آفت چشم
 مردم اورا خطرست ۹ ازین طایفہ قومے در منع وعطا کیسان اندماز جاعتے
 از عطا ترسانند اما صاحب صدر این بزم آنت کہ از منع او شاد و از عطا نیرمانت
 خاقانی ازین معنی خبر میدہ ۱۰ از عادات در صف این صوفیان گرنہ ۱۱ کز
 بود بے غم اندوز نا بود شادمان ۱۲ بسیار کس را در حرج آو و فلک

اما منہم من سلم و منہم من ملک ۱۳ عزیز من ہر کہ صاحب نصابست روے
 بہر جہ آو و صوابست ہر کہ را دل از ما و من تہی نکشت در عالم تحقیق منتهی نکشت
 بے یسمع و بے بصیر و بی منطق از خوشنیتن مردکی ست تا ازین مدعیان کہ بینی
 مردکیت کمال عاشقی بغیر از خود بریدن نیست بر روے آفتاب رفتن و و
 ہوا پریدن نیست برین بساط ہر کہ امانات کنند فوزین بند اولش کرامات کنند
 شنیدم این حکایت را از استاد ۱۴ کہ روزے شیخ دین بوخص حداد
 مگر با چند مردے کار و دیدہ ۱۵ ہمی شد در بیاہانے جہیدہ
 جماعت را نامد از قوت نامانے ۱۶ نشند اندران وادی زمانے
 نہان از پیر میگفتند ہر یک ۱۷ کہ اینجامے بہ باید مرد بے شک
 گرت قوت و را سنگ خاست ۱۸ بد نیامد کہ از قوت چار است
 چہ بودی گرد درین وادی خو خوار ۱۹ شد بے ناگہ یکے صیدے پدیدار
 درین اندیشہ می بودند مخمور ۲۰ کہ ناگہ آموے پیداشد از دور
 در آمد ہجو آب آن بادیکر ۲۱ چو خاک افتاد پیش پیر منگر
 دل اصحاب زان خرم شدہ خوش ۲۲ توینداری زدند آئے بر آتش
 بقصدش چون کشادند از کبیرست ۲۳ سبک پیر از سر سجادہ بر جست

بدل با حق دے پہنان بر آورد
 بطبع ہر یک این حرف اقتضا کرد
 زبان بکشد سیر از راه بنیش
 سرے کا بیجا فرو و آمد معلوم
 مراد ما بغیر از حق حرام است
 عاشق شرط است کہ درین ہمہ خاست و نشست
 و نشست ہر کہ در بند دوست نیست از دوست بے بہرہ است مان تا نخرمی کہ
 ہر چہ فروشد بچہ بہرہ است گر کس باشد کہ از حقیقت بجا آید آن کر کس باشد کہ از
 ہوا باستخوان باز آید ۵
 چہ در کعبہ چہ در بیتخانہ باشی
 از ان جملہ کہ گفتیم باز رستی
 طریقت - عزیز من ہر کہ جانان طلبی است باہر کہ جانان طلبد برابر مکن آنرا
 کہ راہ نیک رود یا آنکہ نیک راہ رود کیان گوے تا توانی بعد خود طلب کہ
 قرب آنت - من خدا کو آنکہ درین عید قربانت - مرد عاشق ہمچو باز گانت -
 اما سوداے او نہ باز رکان است - باز گانرا تگ پوے است تا یکے را ہزار برد
 عاشق را حُبست و جوئوست تا ہزار را یکے آرد - آنرا سفر برائے مہریت کہ دید
 رہ بیند و این را نظر بر مہریت کہ در قلب شکستہ باید ۵ یکے در زیر بار خوشتر
 خردار ۵ یکے بار و خراگندہ بیکبار ۵ حکایت یکے از انباء دنیا کہ قلاوہ
 تو نگری در گردن داشت و ہوا و آن در سر باد رویشے اساس محبت می نہاد
 درویش گفت من در چہ شمارے نہ ام تو با من چہ حساب داری گفت مگر شدہ
 کہ مودت تو پاس بند من است اکنون ہوا صحبت تو در سردارم درویش چہ
 حقیقی ندیدہ خواست اورا بنوع دفع کند گفت اگر چہ ہر دو سوداے پریم
 اما سیان ما و تو راست نیاید زیر کہ تو روز و شب رخت خود بپہار سو میکشی و من

و من ہر ساعت بار خود میکوسمی انگنم و کارمانیز عکس یکدیگر افتاده است
 آنچہ تو داری بیج میکنی و آنچہ من دارم عیب میکنم ۵ برو کار خو کن سر خوش کار
 کہ این گل زوید زہر بیخ خار ۶ و رین بوہ بسیار بگذاختند ۶ زہر آہن آئینہ کے
 ساختند ۶ کجا ہر صدف لایق گوہرست ۶ نہ ہر نافہ مشک را دوزخورست ۶ نہ ہر مرد
 کاؤس کے میشود ۶ کہ ہر مرغ طاؤس کے میشود ۶ نزد بوسے یوسف زہر سیرین
 کجا پادشہ یافت ہر پیرہ زن ۶ عشق از روز میثاق با این طایفہ ہم وثاق بست
 ایشان گفتہ اند ہر کہ بر آن پیمان ہرقت یکقدم بر پے مانرقت خفاش را گفتند چرا برو
 بیرون نیائی گفت من در روشنائی شب عادت کردہ ام ظلمت روز را تحمل
 کردن نتوانم ۵ قدم بیرون منہ آشتنا پیش ۶ کہ بیگانہ نیاید ز آشتنا پیش
 بزرگان گفتہ اند کہ در طریقت دو کام است از بوسے گل چہ سود ہر کہ از کام است را
 گفتہ اند کہ دو کام است اما کسی را کہ قدمی است بلکہ یک نفس بیش نیست آنرا کہ دمی
 ۵ ہمی کرد و مورک و عار سحر ۶ کہ مہانش آید سلیمان مگر ۶ چنین گفت یک مرغ
 زیرک بدو ۶ سلیمان خود آید و لے جائے کو ۶ ہیچ زندہ محرم این کوئی نیست
 مادام کہ در نفس مرغ سخن گوے نیست ان فی ذلک لذرکوی لمن کان لہ قلب
 صراط مستقیم آنجا تو ان یافت کہ از تحقیق خود مردم نشان یافت
 ممکن شد دلش در کمین غیب نہ ممکن دید و نہ کون و مکان یافت
 کہ شد محرم این منطق الطیر کہ مرغ ادا زین لطفین زبان یافت
 حکایت شبے راہ بر من از راہ بر من آید گفتم اے آصف صفت صفا
 و اے سلیمان ملک بقا ہیچ پیداہست کہ آن مرغ بے نشان مینہان نشین
 در سخن آید گفت و قہر کہ چہار طبع یک گردد ۵ تا طبع ترا بود حرونی ۶
 از دایرہ صفا برونی ۶ سودا درشت و نرم تاکہ ۶ خشک و تر و سرد و گرم تاکہ
 جان از دل و دل ز خویش چون بست ۶ طبع تو با عدال پیوست -
 حکایت روزے باپے دختر رسیدم غلیو از سہ و ہماے و ہم کہ بر سر

شلخ نشسته بودند - در میان ایشان مناظره میرفت غلیو از گفتن آهسته
 ساعتی با من فزاهم آهسته که بس پریشان خاطرم بهای گفت از چه سبب گفت مدتی
 شد که درین اندیشه مانده ام که در زمین با تو برابرم و در هوا به از تو می پریم اگر
 معنی است هر دو هم نواله ایم - اگر دعوی است هر دو یک قباله ایم - اثر سعادت بجهت
 در ناصیه تو سبب است و داغ خوست از چه سبب مرا چین است آنکه صاحب
 تخت و تاج اند به سایه تو محتاج اند - همه در سایه تو آویزند و از همسایگی
 من می گریزند - قبولت هر کجا محکم گذر آهسته و گس بر فرق سیرغان
 بند پای - اگر بید خیال سامیت از دور و کربسلیانی کز در عهد خود عبور
 چو با غمت ملخ انباز گردد - ز فرد دولت شهباز گردد - ترا در نیمنی حکم سار
 تا حکم کنی که حکمت چیست - بیا گفت این همه راست گفتی اما عیبی که تراست گفتی غلیو
 گفت آن کدام است گفت آنکه همیشه این هنرداری که که خود را ماده گزدار می
 شریعت پاسبان صورت است سیاست بے ادب از ضرورت است از قصه محبوب
 انقدر معلوم است که آن ما خود و این معصوم است نهایت اهل تحقیق ازین اشارت
 مبرهن است تن مردم اینجا همزنگ پیرهن است زیرا که ظاهر حکم باطن گیرد و بصر
 مرتبه بعیرت پذیرد - شعر هفت الصبح ید الحی فاسقیها قهوه + بترک
 الحکم سقیها پلست تدری رفت و صفا + اهی فی الکاس امر الکاس
 به چو خوش باشد سماع در شب آهنگ + صراحی با شراب صاف همزنگ +
 بناده جان و جانان رود و و + چو عکس آینه بے زحمت زنگ + عاقل
 هر چه شوی از بنده بودن گزیر نیست - مالک ملک را حاجت حاجب و وزیر نیست
 خوا و از اعیان باشد خواه از صدور یعلم خایه الا عین و ما تخفی المصدور
 آهسته بخود عمر کین کرامات + وصف خود کرده کین مناجات است + سخن نفس
 گفت کین جابیت + غم تن خورد کین مقامات + پیش بودن ساز پیشه خود +
 که حق عالم السوالتها نیست - حکایت مهنر عالم صلوة الدعلیه در اول قدم آناه

واد آدم گفتند خود را بلند کش اولم یجدك بیتما فاؤمی ووجدك چون
 رسید بسیر شیمه این مشرب گفت انما انا عبد اكل واشرب سخن شیخ
 فرید الدین عطار است ۵ در هر سیر زن منیر و پیمر ۴ که اے زن در وعائر
 یادم آورد ۴ به من تا خود چه کار می کنی اقا ۴ که خواهد آفتاب از دزد فریاد ۴
 یقین میدان که شیران شکاری ۴ درین ره هستند از مور یاری ۴
 صاحب انبساط شاه این بساط شیخ بازید قدس الله روحه - آن دم که میل مات
 اجل دو اسپ رخ بدار بقامی نهاد و در فرزین بند حیرت امر مرکب علم و عمل پیاده
 گشته بود از سر تو اضع ریمان در گردن خود افکنده و کار وے در دست گرفته
 گفت - ان قلت یوما سبحانی ما اعظم شأنی فانا الیوم محبوبی - اقطع
 زندادی و اقول اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان
 محمد عبده و رسوله - ۵ اے خواجہ حدیث ہنشینان نیست ۴ از خاک گدایان
 سر کوئی می پرس ۴ آورد و اندک یکے از علماء است را بعد از نقل بیداری در خواب
 رسید که از ان گفت و گو چه حاصل آمده گفت آری به بنیران بے نیازی آن همه عبارت
 و اشارات بیک جوسنگی نداشت و آن همه اصطلاح و استعارات نیم ذره در نے
 نیافت اما دور کعت نماز پیش از صبح شش - ترسم که ازین
 گفت و گوئی که تراست ۴ در خاک زند آبروے که تراست ۴ از باد خزان تهرس
 و مغر و مشو ۴ اے دوست گل بزرگ و بو که تراست ۴ گفته اند تا تو از دایره فقر
 سکنت تجاوز کنی اگر دقتی بکلم آنکه وللاارض من کاس الکرام نصیب
 جرعه بر تو ریزد خود را از حریفان مجلس پذیراری ۵ ز نهار مشوعره کن از ان
 چوماه ۴ از گوشه بامے بنماید ناگاه ۴ اے عوز گد ابهر چه گیری سر راه ۴
 روزی که نظارگی بے دانه شاه چشمنده ام که یکے از مشفقان در گاه جان
 میداده این بیت میگفت ۵ نے در بدی و نہ در بھی مے میرم ۴ نے
 مبتدی نہ منتهی مے میرم ۴ در من نگراید دوست که برخاک درت ۴ کز بر دو جهان

دست تھی میرے مجردان طریقت راجع الالیش قوی تر از پندار سبک
 نیست - هیچ عقیدہ گرانتر از کمال سبکساری نیست - عجب کارے کہ
 مارا مشکل از ماست * دل مارا ہمہ در ددل از ماست * آنجا کہ سرحد وادی
 امین است رونده راجع جائے ماوسن است - این مرتبہ مرخیل و کلیم راست -
 مانہ پنداری کہ ہر سید کلیم است - درین خلوت خلیل رفت و این دم آدم داشت
 فوجہ این دع الہوی لا باس بعرفون بد بگذار محبت را بگردانے کہ معروف
 محبت اند و تو آن حوصلہ نداری کہ لوازم و شروط آنرا تاب توانی آوردن -
 غم فوج گرد و دود این آتش را داؤد دیدے تو اے مرغ پر کندہ چندین طواف
 کہ عقا شناسندہ کوہ قاف * سو آسمان دیور را راہ نیست * ز حیوان بجز
 خضر گاہ نیست بد بگویند خس را مکن جائے تنگ * کہ در قعر دریانشد خرننگ
فصل بست و ہفتم در نہایت اہل طریقت جو انمردا و عالم حجاب
 است و تو حجاب خود تا با خودی ہرگز نیابی راہ بخود - اے بوالفضل اگر ترک حجاب
 خود کنی و عالم حجاب نگر و ہر چند حجاب خود تو نمی آما بے تو ہم نیست - این جرات
 را ازین سبب مرہم نیست - این سخن را کہ تو بے تو شو ہی بسے پشت و دوست
 زیر اکندہ پوست بے مغز است و نہ مغز بے پوست * ما هیچ نہ ایم جملہ ما ہم
 کہ چون ہمیں دگہ ہما ہم * سلطان حقیقتیم و لیکن * در کسوت آب و گل گدا ہم
 عزیز من صاحب را ہمہ وقت یکسان نیست - و پیوون این بادیاہ آسان نیست
 وقت باشد کہ بے زاد و را حلہ روند وقت باشد کہ در پے قافلہ روند *
 دلالہ اگر چہ خوب کردار بود * در خلوت معشوق گرانبار بود * تمہ از اصل تو
 و فرے را بارے و دھنیت خویش من نگہ کن بارے اے خام چون باد را بہ بختگی
 رسانی اگر ترا گویند بے تو شو - توانی کہ تحقیق تو بارنا رسید است جو شد بے خاک
 و خن آنکہ نہ بدست حجاب رہت اے بیچارہ جہلت اگر خود را بدانی کار سہلست
 * درختے سیوہ خود را سہے گفت * نہا لم را چہ گلہ از تو بشگفت *

توازمن سنجہ و کارم ز تو عام + تو طوبی و مراے لرزد اندام + تو آری
 بوی و من گروم پیرنگ + تو داری مغرب من میرد سنگ + ۵
 نشان ده مرا کان درخت از کجاست مگر نام آن سدرۃ المنتهی است
 بدین سان درختے چنین تندرست ز کشمیر و کشر نہاے نرست
 گوی کہ کرد آنچنان و آبکش کہ طوبے ہوس برد ہما گیش
 پیر گفت اے پیر آن درختے است کہ در زمین معرفت بر لب جویار محبت
 برآمدہ دور میان بوستان قدرت و حکمت بلندی گرفتہ اورا غایتی است
 کہ ہر کجا میوہ میرسد برگ و چوبش نیز میرسد زیر اکہ ہر فرع را از وقاعدہ اصلی
 و ہر درختے دفتر علمی ۵ بشنوزمن و مباحث گستاخ + یکسان شدہ برگ
 و میوہ شاخ + محرم شدہ در مقام وصلش + و عشق چو شمع چو اصلش +
 جشمش ہمہ روح روح ادبسم + کو مغزوچہ پوست بگذر از اسم + نہ ہر درخت
 از باو خود این بہرہ دارد ہر کجا میوہ را برند اوچہ زہرہ دارد۔ مگر در این معنی
 گفتہ اند درختے کہ شاخش بر نیارد و سمجھ جا نورے دان کہ شاخے بر آرد و حقا کہ درخت
 تو در بار نیاید تالاشہ نفس تو در بار نیاید۔ سیران طریقت کہ راہ برانند با تقاضا
 جملہ برانند کہ ہر کہ درین حضرت باریافت ہر آئینہ از تخیل باریافت این سخن گفتن
 آسان ست اما نہ فلک در ہر اسانت بارے کہ تو بر خرنہی درین دوکان
 نیست این بضاعت از هیچ بحر و کان نیست ۵ کسانیکہ این بار بربان نہند +
 قدم بر سر لعل مرجان نہند + زانا غرضنا کسے آگہ ست + کہ این بار با جان او
 ہمہ است + نہ پیل و نہ اسپ از پے مات رہت + سوئی شاہ بین بشنواز ما
 تو راست + ہر کہ بار خود بنیداخت این بار نہر و آنکس کہ چنین باریافت
 ہرگز نمر و عام را این سخن نمنند اند خاص قدر این سخن داند حیوان صفت این
 سخن را در نیافت این ہمان امانت است کہ عرش بر تافت مرد معنی از صفت
 بے نشانیت اورا در چشم دل نگہ کہ بیش آست کہ صوفی نگوی اورا کہ مخلوق

نشیده که او غیر مخلوق است مرد را نظر بر سود و زیان نیست - ابو الوقت
 نسبت با انبار زمان نیست کسی کو نیک و بد را پشت بازو نه بنزد او را که
 اینجا عشق بازو + سر و دستاگر کس را بکار است + مگس شیخ الشیوخ روزگار
 است + بعلم ظاهری این عقد حاصل و حاصل نگردد - مرد صورت بین لایق این محل
 نگردد - علی که حاصلش جدالت - بنگر که تحصیلش بر چه دالت - این حکایت
 بازیچه علمانت - آنچه مرد را بسوے دل بر د علم آنت - علم سابقان در سینه
 باشد - زیرا که سبق ایشان درسی نباشد و علمک ما لکم تکن قلم - تلقین
 نیرد انیت - هر چه از اینجا نبوده نادانیت + هر که را علم گو و چو گانست +
 نتوان گفت مرد میدانست + چه خبر باشدش بمستی + هر که نام شراب میداد
 و سحان الد و زنده آدم را باین مفلسی چه سود او در سر است تا چیت در سرش که
 هر چه هست است در آن سر است آنچه در سر او است از روی بے سری خواست این
 نه اندیش است که سر سری خاست + چه جوش است این که با مادر سرش است +
 چه دوست این که مارانرشتست + همه غم در دل و از خود خبر نه + سخن با جان
 و زبان خود اثر نه + ز خود پوشیده میدار آنچه دیدی + ازین افسانه خوشتر که
 شنیدی + به خود می باش و پس بخود قدم زن بمیر از خود تمام آنگاه دم زن
 ز پس پوشیده و پیدا که ما نیم + ز پس تنها و پر غوغا که ما نیم +
 از خیبران خبر چه پرسی + و از گم شدگان تر چه پرسی + نه روز مرانه روزگار +
 نه یار و نه دل دگر چه پرسی + اگر مردی مرد می دوش را فراموش کن حکایت مرد
 و فرود آمدنش کن - رونده این راه نظر بر خننه دارد - این طرفه که از هیچ طرف
 رخ ندارد - سخن آخر و بهینه است چون دوست بدست است همه جاے نشست است
 حکایت شنیده ام که یک از بزرگان و قوی بغریت مکّه شریفه بدون آمد چون یا
 در بادیه نهاد مردی را و بدید سردگر بیان کشیده و از خار خار که داشت خود را و ساری
 خوارے انگنده - نزدیک آن سرگشته آمد و حال گذشته را شرح طلبید - درویش

سر آورد و گفت یا ایها الشیخ مرا منسوب بود اینجا و نهفته است چراغی که تمام درین مقام

است و افسرده است وقتی غایب کرده ام و حالتی بیاد داده ام ۵ همین باشم چنین صبر و بجا

نگردد بگو من باز آید آن آب بنامید و ارم که چون محراب بیت الحرام محرم آن حرم گردند شیخ ازین محراب

یا و آید شیخ چون بمقصد رسید مقصود آن نام را در خاطر گذشت دست دعا بر آورد و نادست بردنایم

گفت ای کرمت پائے ماندگان را دستگیر و لطف از دست رفگان را بیاور حاجت آن درویش را

رواکن و جراحت آن لریش را رواکن دیم آن پیر مبارک قدم مؤثر آمد و نفس آن شریف نفس را

عزیز داشتند در حال از دعا آفتاب وقت جراحت این مجروح شکسته دل بمرسم پیوست شیخ چون

وقت محبت بدینجا رسید درویش را دید برقرار معهود پادشاه زخمت گرفته و دست از همه عالم برداشته

چون شیخ را از دور دید با بشارت تمام پیش روید و شرط استقبال بجا آورد و قبله تعلیم بردن اقبال

آن قبله مقبلان عالم زد شیخ گفت ای محب چون دهم گل بدست آمد پند این خار بودن محبت

درویش گفت اگر دهن ازین خار نمیکشم شکفته نیست زیرا که گل دولتم در محبت و شکفته است و

در سایه او روزگار گذرانیده ام و مرا در غم یار همدم او بوده است اکنون که بدین کرم

سزاوارم از کرم نباشد که او را بگذارم ۵ غم یارے بخور که یار غم است ۵ اینچنین یار دوزخانه

کم است ۵ یار محنت یکی بود ز هزار ۵ یار شادی نیامد بشمار ۵ ازیر کو کجا بروم برگ از ویافته

ام بار خود کجا افکنم اگر چه میوه پر مغز دارد اما شیوه نعر از و دیده ام شاخ او سرمن فرود آورد

اگر از او بر شکستم سر کجا برم ۵ ازین پس من و سایه آند رخت ۵ که خاکش مرا بهتر از تاج و تخت

چه خوش گفت وقت سحر بلبله ۵ سیر خار گیرم بر گل ۵ شنیدم که وقتی جوان بود خال نام در

کو بهار زمین داور گشته و بیاد او در زمین و آسمان سر دشت بعد از آن بهر آمد و یک زبان بر سر

چار سو بایستاد و در آمد خلق بعبرت نظر کرد و بعد از آن هر بر آورد و این بیت گفته ۵ هر کس کار کرد هر

دل و یار کرد ۵ هر خو و یار دگر خالد و سودا تو ۵ نعره از نهاد او بر آمد ۵ و باز راه کوه گرفته و هر چند ازین

اندیشه بک سنگ برد اما هیچ بک سنگ نمیرد دستی بر میان ده گرد کرد گوشت سنگ بر شکم دانا در گذشت

۵ و اینچنینان رفت که رفتند بک ۵ و این بادیه را بهر نرسد ۵

مطبوعه گیلان پریس گوجرانواله با تمام غشی برج لعل

و اینچنینان رفت که رفتند بک ۵ و این بادیه را بهر نرسد ۵

الذکر

کلیات داراشکوہ - کا

میر احمد

نوش

جو لوگ دنیا میں بنی عاقبت کو سنوارنا چاہیں اور ان
پر فرض ہو کہ اس کلیات کا اول سے آخر تک - آنکھوں پر
عرفت کی عینک لگا کر مطالعہ فرمادیں - یہ نسخہ
ہست سے حصوں پر مشتمل ہوگا اور ہر ایک حصہ کی قیمت
ماشہیر پر لکھ دی جاوے گی پہلا اور دوسرا حصہ ۴۰ روپے حاصل
ہوگا اور یہ تیسرا حصہ ۴۰ روپے پر ختم کیا گیا ہوگا قیمت
پس محصول داک مل سلیکا - اور کل کلیات کی پیشگی قیمت
آٹھ روپے مقرر ہوئی ہے۔

کیان پریس گوجرانوالہ پیشی راج لعل کے ایہام سے

بسم الله الرحمن الرحيم

سبحان الله سبحان الله العظيم رواست ترا خدا می - و ستر است ترا کبریا می -
 که عدم را وجود تو بخشیدی - و ذرات کمونات را از کتم نیستی بمنصه ظهور هستی
 تو برگشیدی - که شاید که زبان حمد کشاید - و لب بوصف آلاید - و کرا باشد که ترا
 چنانکه تو می داند - در مزار آن کماکان را بر خواند به با عی ای شرح و بیانت زبان مستغنی
 و می نامد و نشانت ز نشان مستغنی + اینجا تو می هر آنچه هستی لیکن + اظهار تواضعین عیان مستغنی
 اندیشه را درین بارگاه راه نیست - و خرد ازین منزل آگاه نه - دانش هزارا
 عجز و نادانی عذر خواهست - و دست تصرف فکر از گنجه جاب صمدیت کوتاه - مگر سم
 ترا تو دانی - چنانکه آنی به با عی اندیشه درین راه ندارد + افکار درین شیوه ندارد
 بیات کجا قطره کو دریا + مشکل طلبی عجیب تر سودا + در کعبه و سونمات
 تو می - در موصوعه و خرابات تو می - شمع و پروانه - باده و پیانه - عاقل و دیوانه -
 آشنا و بیگانه - به با عی در کعبه و سونمات افسانه تو می + در هر منزل عاشق و دیوانه
 خود کل شده و بلبل شیدا می + بر شمع جمال خویش پروانه تو می + حسن و لبر از آنی -
 سلسله زلف بتانی - کفر از نار داری - دین را اقراری به پادشاه از شمع ترا جوید - بلبل
 با گل از تو گوید - ظلمت کفر را نور نیست - و ضیاء دین را ظهور از تو - کافر ترا جوید
 دین دار از تو گوید به با عی در کعبه و سونمات تو می + سودا و زده سودا و تو می + القه تو می +
 هر جا باشیم + ای هر جا به با عی شیدا می تو می + زمین را از بر جاد شستی - آسمان
 را بر فراز بلند می تو بر افراشتی - آب و بار وانی از دست - آتش را از بانی از تو - خاک
 را عبدیت تو داری - باد را ازاد تو گردانیدی چشم را نور - و دل را محض کرمت
 کرده هست - دست پا می از تو یافت - و پا را دست از تو باشد - محل را ادراک -

اور اک را شناسائی۔ شناسائی را شناخت۔ شناخت را عرفان۔ عطا فرموده
 شدت۔ خاک را نور پاک پیدا کرده تو به آب را نقش صفوت بسته تو۔ رباعی اول که
 ظهور در بطون بود نبود + این عالم کثرت همه را بود نبود + کردی ظهور از بطون باطن
 ذرات کونات آمد بوجود + چیدے را مست ساختی۔ و چیدے را مخمور۔ گر چه
 را قرب بخشیدی۔ جاعتم را دور داشتی۔ لختے را در فیت انگزدی۔ و شستو را در حضور
 آوردی۔ سو سے را بر طور۔ و منصور را بر دار بخشیدی۔ ابیات از تو در میکده ما
 جوش و خروش + ساقی و در قح نوشا نوش + از تو در ویرجدا سے ناقوس + بت و تاج
 رسم سالوس + از تو در کعبه مناجات کند + در صفت خویش آذات کند + از تو این
 مخفی و پیدا بودن + قطره بودن همه دریا بودن + گاه بردار کشی شیدا + گاه بر طور
 بری موسای + قصه کوتاه توئی هر چه توئی + من گویم که یک یا دومی + آری آنکه
 کرمت و برهت ظهوری دارد۔ و در هر خلقت نورے۔ گوشن هستی را آب در وجود گلها
 وجود از نگ دو۔ عطا کرده شدت۔ این حیران و بستان نادانی را نور هدایت و ظهور
 غایت از کوئی بشریت و قهر طبیعت بر آورده شناسائی کو هر مقصود گردان۔ تا از
 بستی جمل رسته بعلم معرفت راه برد۔ چشمه بنیا۔ دل و دانا۔ جان و ده شناسا۔
 تا هر چند بند ترا بند و آنچه داند ترا داند و در هر جا باشد۔ باز باشد۔ رباعی
 زبانه ده که گویا می تو باشد + بد چشمی که بنیای تو باشد + دل و ده که گویا می تو باشد
 عطا کن جان که شیدا تو باشد + الهی الهی دریافت تو از شدت و الا نور + هر چه یار
 چه یار که دیده نور آفتاب عالم تاب تواند کشود۔ و عرفان شناخت از شدت و گرد
 این ظهور و جلال را چه قدرت که یار اندیشه سار و دریافت تو کرد اند پیچیدگی هیات
 آدم خاکی را که در دریافت کیفیت خود معترف بعجز و قصور باشد۔ کجا توفیق رفیق است
 که دم از شناخت ذات ذات الکمالات تواند زد و نفس هم خورشید که تواند
 شدت خاک + کرد وصف ذات پاک پاک + و در ره توحید تواند اندیشه خلقت
 عقل کل را شیشه دانش سنگ + فکر نادر فکر اندیشه خواب + عقل با انما سر در جامه خواب
 بهم مگر خود بخود راه نمانی۔ و پرده از رخ برگشائی۔ و آن آینه ضمیر زنگ زده ای
 و بر منصف شهود جلوه گرایی ابیات مهتم می سوئی خدا افضل خدا است + کار سلطا

نه کار هر گداست به بار سلطان هم از سلطان است و بس که تواند کار عتقار اگستر
 هر که شد گشایه تانوار تو به هم ز تو شد قابل و پیدار تو به ورنه این بیدل کجا منزل کجا
 غرق این دریای نیران چشما به بعد از حمد خدا و نعت سرور دین و دنیا مشهور
 را کوی فیض سیرای باب ایقان و مرفوع خمیر منیر اصحاب عرفان میگردد داند که چون
 اهدای القای مادی بر حق و رهنمای مطلق - این لفظ و عبارت که مملو معنی و مخفوف
 اشارات است - و در دل این خاک نشین منزل عبدیت پر تو انداخت - و ساغر وقت
 مراد و وجد و جودان افکند - از تحمیر این داستان چاره ندیده بر فراز مشهور جلوه نما
 گردانید - و با سم طریقت الحقیقت موسوم گشت - امید که در چشم مطالعه دور بینان
 اهل یقین - و در وید مشاهده شرف نگهبان تصدیق تکمیل - درجه قبول - و رتبه اجابت
 پذیرد در مرحله اول و در ترک علایق و عوایق و از پنداره - ردا و حیست را
 بدوشن بستنی نگر - و طلیسان بستنی را بر بلند کایه بین - غم را بوجود همه قدم شمار -
 دانا را از انجام رسیده دان - عبارت اندیشه و او نام لغات مرو - و عبارت مستعار
 فریفته مشو - که ترا آخر ازین عالم بگذشتنی است - و رخت بستنی بر بستن - و ریت
 و بلندش مبین - در چون و چیدش منکر - گوشه انتظار نشین - که این صبح راشای
 و این شام را صبح در بید باشد - احوال است - مشو و آرزو که زشت و زیبا به
 که معدوم است این بستنی دنیا به مشو و چون چند و هر مدغم به که هست و نیست دنیا هست
 با هم به مشو و صبح و شام او گرفتار به نماند صبح و شامش آخر کار به بلند و نیست
 او اندر گزاری است به وجود او عدم اندر کناری است به مشو مغر و غفلت را را گز
 ز و صل این و آن خود را جدا کن به آرد هر گیسل - بحق پیوند - تا از جند شومی - آنا که
 از زمانه بر شکستند نسبت خود را بحق درست نمودند - و راهی طلب یابید از سیر و نیت
 و به قادر مطلق رسیدند - و در بقای ابدی هو الحق گردیدند - پرستاری دنیا گرفتار
 است مطلق - و نزدیک او دور است از حق - گیسل از دهر با خدا پیوند کن که یابی مراد
 جاویدان - ورنه چون کور چشم سنگین دل فریشتن را اسیر او میدان - وقت را
 از دست مده - و این نقد را بر فانی نشین میدهد از - امروز را خود اکن - که ازین سرب
 سیر برب نشود - و ازین دریای آگه به دور و فریب است - فرایاب - گرفتار این آب -

و غرق این گرداب مباش - نظم از سرب و سیرابی نخواه - بگذر از تحصیل آن
 ده ده مکاه - اینکه می بینی ز بحر است و نه آب - تشنه پرگزشت ز و کامیاب
 بهره زین بحر کی یابی مگر - تفته دل باشی و هم خونی جگر - آتش است این بحر
 آتش گو - قطره آبی ازین جوده جو - تشنه و گروید بحر ذات آرد -
 قطره دریاب کام دل برار - قطره زین بحر گریاید کسی - آب اندر جو و او باشد
 بس - هر که اوزین بحر آبی یافته - روئد از کون و مکان بر تافته - آب
 این سر چشمه عانی بود - زنده سازد مرده را جانے بود -

مرحله دوم اجتناب از غفلت و پذیرفتن آگاهی ای عزیز پاس وقت دار
 که در می غفلت نگذرد و محافظت انقباس کن که بتغافل سپری نشود زیرا که تغافل
 محض وبال است و غفلت عین نکال گذشته باز نیاید - و رفته واپس انشاید - قدر
 این دولت بے زوال - و سعادت لایزال دریاب و بصدق نیت - و صفای طوین
 به ارادت خاص یار باش که سعادت در خور ارادت باشد - و بت خودی از نهانخانه
 ضمیر برانگیز - که ره بدولت سرا ابدی بر می بخیرد راه نگرود - اسیات - آگاهی کن
 آگاهی کن آگاهی - تا تو از چون و چنین مأوارسی - ره بدرالملک کیتائی بر می
 از نقد و نایک دنیا بگذری - لحظه غفلت مکن غافل مباش - غفلت آمد راه و رسم
 بت تراش - دریاب و دریاب که خفتگان شام غفلت را که بخوابی و خیال اند -
 و بخپال و در خواب - بخواب و صال - بیداری را خواب - و خواب را بیداری انگاشته
 دار و مدار بے مدار را از خود دانسته دار و مداری دارند - غروری در سر - و سر و غرور
 داشته مغرور اند - اما چون صبح صادق خنده زند - و کا و بان را بیدار کند - خواب
 خیال - و خیال خوابی و بال شان گردد - خواب بیداری و بیدار خوابی نکال - و دار
 مدار را - دار و مدار بے نماند - نگرس و اردستی بر سر زنند - اما سر بے بر سر زنند
 از خواب غفلت بیدار شو - و از مستی بشیار باش رباعی ای خواجه شراب غفلت
 از جام هوس - مغرور مشو بخویش چون خبر بجزس - ترسم که ازین خواب بیدار شو
 مستی برو و در و سرت ماند بس - بشو بشو گوش از باب و آتش حقیقت نهوش
 فریفته افسانه خرد را بے دنیا نشود - چشم معنی بین اصحاب غفلت و نکال

تنبیج و دلال ز ال عروس جهان نگر دودل گروہ حقیقت پروہ بستہ نقدنا سرور بزرگ
نباشد۔ پاسے از آوان طریق تجربہ و گزرتار سلسلہ تمنای فانی نیاید۔ و دست مجروران
سرحدہ تفرید بگریبان عقبا حوزو و انزو ال افتد۔ این طبقہ آزاد ترک تننا۔ و طلاق خواہد
ما سو اودادہ۔ سر از آشیانہ بے پروائی۔ و قدم از منزل بے سرو پائی۔ برآوند۔
پا بستہ این و آن نباشند۔ متحرک سلسلہ شرح و بیان نشوند۔ آگاہ باش کہ تکیہ بر
جهان بیدار کردن۔ و از سرمایہ جستجو یابدار۔ یا بر شکستن۔ گوہرے را بہ خرف ریزہ فروختن
و کلمہ ستہ بے خار را در آتش بیدافتنی سوختن است۔ دے فراہم آئی۔ و ازین مہلکہ جانگاہ
برآئی۔ چہ ہر گاہ آدمی را دل دانا۔ چشم بنیا۔ و گوش شنوا۔ و خرد حقیقت پوش
و عقل معاملہ فہم عطا فرمودہ باشند۔ با وجود اینہم عطا یا و عنایات عمدہ اغماض عین
نمودہ رہہ و ملک نادانی گردو۔ و مقصد را کم کند۔ چرا ما تم زدہ روزگار نباشد۔
ہوش با خود دار۔ و دے بر سر معاملہ فہمی یا آئینہ دل را بصیقل صفائی انجلا دادہ
نظارگی جمال لائزال باش۔ ہیہات ہیہات ہر کہ فریفتہ کمر و خلیت نفس امارہ شدہ
از دریائے ظہور نورانی مایوس و بے تشنہ گشتہ سر بھرا محروم می کشید۔ و از لالہ زار
عافیت یاس بہرہ سائیدہ داغ ناکامی بر سینہ نہاد و از نشاء و سچانہ و عدت بے نصیب
بودہ شمار ابدیدہ اگر دے گوشش ناسینہ را گنجینہ اسرار نامائی۔ و دل را مطلع انوار
گردانی۔ زیر کہ ملکات فاضلہ انسان آنت۔ کہ بہ آگہی دوام۔ و خبردار می تمام۔
بعشق التیام۔ و بحسب انتظام گویو و در عین حیات حیات پذیرو۔ تا دریا بدہر اسرار۔
و بشناسد پرتوہ انوار۔ کہ آدمی فی ہدایت قابلیت آندارو۔ سرحدہ سوم و در ترکیہ
قلب و تصفیہ دل۔ ماستیہ ضمیر و بساط خردو۔ کہ پرتوہ پذیرا شراقات
انوار تجلیات لم یزلی است۔ یعنی آئینہ دل را بزنگ کدورت اندیشہ چون جہرہ۔
ظلمت گرا کردان۔ و سرچشمہ باطن را کہ مہر اسرار دریا بیکران سردی است
انباشتہ خار و خس دنیا۔ و آغشتہ ریب و ریاضے ما فیہا مساز۔ و بعد از سی جہونی
صفا ساختہ نظارگی مور لاریب باش۔ تا از تجلیات غیب نور مر و حیب یا بی۔
و از نقاب بے ریب ظہور۔ و ظہور بر دیدہ و در بین آشنا و رونگار دو۔ نفس ہم
پاکدار آئینہ مافی الضمیر۔ و دامن زنگی و زنگی مگیر۔ شو مشرہ از چنان و چند چون

تأنه افقی در میان خاک و خون باشد چنانچه آئینه مرآت ذات و تألیف اندران رویه جهات
 آفتاب معنوی پیدا شود قطره های وسطه دریا شود معنی را در صورت دیدن
 و صورت را در معنی کشیدن - این است آگاه باش و در راه باش - از خود بگذر -
 و بخود منکر - و خود را منما - تا هر چه باشی - بر آفتاب باشی - که اوست در اول - اوست
 در آخر - اوست در باطن - اوست در ظاهر - الله فی کل شیئی محیط - رباعی
 در ظاهر و باطن یکی اوست که اوست - اگر منظر حقیقت است در پوست که اوست -
 خود در خود خویش گشت کنتر از فرمود - اگر قطره و بحر و قلزم و جوست که اوست -
 مرحله چهارم در ترک هستی - زمانه از خود درویش باش - و بخود
 از خود و در خویش باش - تا دانی که از کجائی - و چرائی - پترا از تو جدائی میت -
 حقا که دوست را با تو آشنائی نه - رباعی از هستی خویش تا تو کیو نشوی -
 از هو واقف تو یک سر و نشوی - الآن کما کان نشناسی تو که چیست - تا سو تو
 قبل انتمو نشوی - چون لحظه خود را از خود برداشته بخود از خود بچشم معنی زنگری
 مشاهده رو نماید - و معاینه چهره کشاید - که بگفت در نیاید و اظهار نشاناید - موسرا
 در یاب - در وے متاب - که طوبی لک حسن مآب - عبارت ازین نایاب است
 رباعی چون اسم صفات را از خود برداری - بگذره ز ما و من در و نگذاری - تا بان
 گرد و جمال ذات مطلق - در خود بینی هر چه تمنا داری - اگر چه ترا از تو بے شدن دان
 در بهر است - و بخود با خود بودن عالمی نشیب و فراز - اما ترا در تو چو نتوبی تو نشوی -
 درے معلوم - و سرے مفهوم گردد - که زبان بان بیگانه شناسیت - و بیان
 بن یگانه رونمانی - اسمائیت پنهانی - و فرست عرفانی - چون دانی دانی
 مکان و لامکان را شانی - رباعی از خود بگذر که بے نشان این است -
 یعنی که حیات جاودانی اینست - خود را از خویشتن دے خالی کن - سبحان الله
 آنچه آتی اینست - و چقدر را چو نه در پے باشد - و چون را چند - همقرین - اگر
 را هو ای جانانه است لذت خود برائی - و در بخودی در آئی - تا ترا قطره و دریا یکمانند
 دزه و آفتاب یک مشاهده گردد رباعی هر جا نگری جلوه گر آن جان جهان است -
 مد نام و نشان دارد بے نام و نشان است - خود منظر خود منظر خود بخود و خود

پید او نهانت نهان است عیان است * در یاب در یاب که همچو هستی ذره که از ذات
 خورشید بود هستی تو پر توه هستی هستی است - که هستی و نیستی را بجناب کبریا می او راه نیست
 چنانچه بود خواهد بود - و هست قایم بالذات فی الذات - از خود بر خود جلوه ظهور دارد -
 ازین است که هر که دید از خود دید - و هر که شنید از خود شنید - را با عی از کعبه و دیگر
 هر چه خواهی در رشت * از خود بطلب که ماه و ماهی در رشت * غافل نشو از خویش که گنج ازلی *
 اسرار حقیقت الهی رشت * دیدن غیر بیگانه است - و شنیدن ماسوا افسانه - تا خود را
 از خود نه بینی - و خود را از خود نشنوی - نشنوی که من عرف نفسه فقد عرف ربه چه باشد
 و نه بینی که سر انسان سری و نام سر چیست - اینجا خود از خود باید شنید - و خود از خود
 باید دید - و خود از خود باید فهمید - را با عی تا که کوئی حکایت تو آب و خاک * اسمی باشد زابد
 از این اسم چه پاک * غیر می نمود قل هو الله احد * بیرون آید خود بخود از خلوت پاک * آنی
 که آنی - نشان تو همین بے نشانی - و زبان تو همین بی زبانی - و مکان تو همین لامکانی - *
 این و آن مردمان و آن بدو - و بچند و چون گرایش کن - و باندک و بسیار خواهش منها -
 باش و مباحش - بر بین و بین - بشنو و شنو - بے سمع - و بے بصیر و بے لطف اوست که او
 را باب ظاهر برگ و پوست داند - اما اصحاب باطن همه درست پندارند - و در میان بیگانه
 آن بیگانه را بقصه و افسانه نتوان یافت - شنایری باید که درین بحر بے پایان غواصی کند - و در آن
 بدست آرد - خرد را درین بادیه بیگامی راه گجاست - و دانش را ازین قلمزم بے انجامی آگاه می
 تراست را درین بارگاه راه نیست - اندیشه چه باشد - و فکر کدام ذات فی الذات و در ذات محض
 را با عی چشمه بکشا و نیک بنگر * هرگز نشد آن یکو مکر * یک معنی و صد هزار صورت * صد هزار
 صد هزار ساغر * مرحله پنجم در طریقت را باب سلوک - راه یافته منزل مقصود و مباحث
 که در خلوت کده دل چیست و در چشم پر توه رخسار کیت - و در سلوک ابرار - مشاهده انوار که
 بعلم یقین رسیده - جهان اقیان را فهمیده - و ملک معرفت را دیده - از خود رسته اند - و
 از خود بخدا پیوسته اند - از باب این حال را حال نباشد - ماضی و استقبال را نداند - با
 از چند و چون چگونه تواند بود - اندیشه و این و فکر کونین پیرامون خاطر و گردنقت نشان
 نتواند گردید - قطره دریم رسیده - چشم حجاب روئی آب دیده - محو در محو - و هر چه بود
 و نابودن هستی - و نیستی عالمی را عالمی هر چه بود الهی -

مرحلہ ششم درشاہدہ ہو ہوا انت ہو ہو ہوا انت ہو ہو ہوا چہ ہر برگ
و پوست در بستہ گاہ از مغز و رگ گذشتہ چشم باطن بکشا - و دیدہ ظاہرین بدوز -
کہ در ذرات کونات جلوہ آن شاہد لایب پر توہ و گیر دار و حجاب مای و تومی ترا
در ما و تو داشتہ اما شاہد نور باطن بجز نور باطن متصور نیست
زیرا کہ چشم ظاہر مجال شاہدہ انوار جمال لایزال باطن ندارد - این تماشا را
دیدہ باید کہ نظارہ نماید - نوریت بکیران - و طہوریت بے پایان - ذرہ
کہ آفتاب کیت - و آفتاب شناسد کہ ذرہ چیست رباعی تا دیدہ تو دیدہ
بینا نشود + انوار جمال دوست پیدا نشود + چشم تو حجاب است بدریا
شہود + تا دانش و ز خویش دریا نشود + اہل باطن را طریقہ و سلوک
باشد کہ میرا از سلوک و طریقہ ماست ہر کہ با و رسید رسید - و ہر کہ اورا دید
دید گل بخاریت - و چشمہ بے غباریت - نے نے عالم اسراریت -
پر توہ انواریت - مظهر دیداریت - بشنو بشنو بیگانہ آشناروی - کہ در ظلمت
نور نماید - و در پردہ چہرہ کشاید - و رعین عیان پنهان باشد و در نہان
کتمان عیان - و ہر چہ نظر کنی منظور است مالک نور نظر ارباب نظر - اما
دیدہ دل حاصل نشود پر توہ انوار جلوہ دیدار ندہ - ازین است کہ لسان الشہید
می فرماید فرد دیدن روئے ترا دیدہ جان من باید + این کجا مرتبہ
چشم جہان من است + ترا از عشق خبر - و از محبت اثر نیست - ازین است کہ
در خود گذرنیت و اگر ترا از خود بر بایند - و ترا با تو نمایند - چشم ترا کشند -
و رعین عیان تماشا بینی کہ ماسوارا از دامن ہستی فرا چینی - ذائقے یابی فارغ
از اسم و صفات - مکافے یابی خالی از غلو و درجات - نشانے یابی بے نشان
بیانے شنوی بے زبان - ظاہر باطن آمیختہ یابی - و صورت بامعنی آویختہ نگری
رباعی این دوری و قربت ہمہ از تست ترا + یعنی کہ بوم خویش و چونی و چاہ
بردار حجاب اینہمہ ماؤمنہ + مرکز نشدہ ز بحر این موج جدا + مرحلہ ہفتم در
درستی اعتقاد و آنچہ درجہ قبول را شاید - و ہر چہ رتبہ اجابت را باید - و در خود
انید اعتقاد است - آنا کہ ساجد این در گاہ اند - و ناصیہ سائے این بار گاہ

مستغنی از دیر و خاله اند نشین این خاک بیت المعمور صادق صدیق است
 و عرصه این مکان یک کعبه را باب ایقان و تحقیق است - درستی اعتقاد
 نشان پتیر از شکستگی دل نباشد - زیرا که نسبت به آب و گل ندارد و چون
 اعتقاد مرحله ایست به ریو و رنگ و مقایسه است از چون و چرا بزرگان فر
 نیاز نتیجه این راز است - و ساز مراتب این سوز عمر دراز است - چشمه این
 چشمه آب دار و همه آب حیات - نه عین این دریا را آب است همه عین
 ذات - بانی مبانی اخلاص است - و موسس اساس محبت خاص - و ظهور وفاء و وفاقی است
 و نور دیده انفس و آفاق - جبین اعتقاد روشن تر از آفتاب است - و ناصیه
 اعتقاد و پر نور تر از صبح صواب پیشانی که داغ این خاک دارد - کار به ایزد پاک
 دارد - ابیات اعتقاد است اعتقاد است اعتقاد است اعتقاد است از درستی ذات فی
 الذات العباد - رخ کشاید بر رخ او ذوالجلال - چون درست آید بسا که
 این کمال - هر که را این کعبه باشد جائے او - منزل قدسی بود ما و اے
 نیست اندر چار سوئے راه رو - هیچ سودائے به از سودائے او
 مرحله هشتم در صدق سالک چون از باطل جدا گردد - به صدق وصل
 شود - صدق آرونده را بذار الا من آمانی و آمال - و ما بین سعادت و کمال
 می رساند - و از وای همه بطلان بطلان و امی رماند - صدق دولت است پائیدار
 و سعادت است صایب و استوار - دیگر از نشیب و فراز طرزه بند - و اوست
 و بلند در کمند اندیشه گرفتار نشود - صادقانی که باین منزل ما و گرفته اند - از
 دل کم و بیش از رفته اند - و صدیقانی که درین حلقه رسیده اند - سراز منزل کشیده
 و باو از ساغر کسب شده - و از پیوند خلق بریده - و از عالم رسیده - بحق آرمیده
 رباعی گره روزه از صدق صفائے دریا - از فیض صفائے او جلا
 دریا - از چون و چرا در گذر و صادق باش - واثق بنشین و کیمیا دریا
 رباعی صدق آینه است پاک از زنگ ریا - دروے صور ظهور و جلوه نیا
 بر کس وارد بدست از شاه و گدا - دروگر و ذات خدا را بخدا مرحله نهم در توکل
 آستانه توکل بالا تر از آسمان اندیشه و او نام است - و حضرت رضا بلند تر از

آستان و سوسہ تنگ و نام - عاکفان این مراحل - و ساکنان این منازل -
 خار خار تفرقه متفرق نگذارد - و وایمہ پراگندہ نکند ابیات بر آستان
 توکل مقیم شو کہ توکل - تر از جز و رساند بکوئے حضرت کل - بجمع حادثہ جمعیت
 بدل نشود - کہ در پناہ خداست ملک عالم دل - ناصیہ کہ از رخ خاک بپاکانہ
 آوارہ بر درو خانہ است - و جبین کہ خاک نشین این بارگاہ نیست بروا
 حضرت اند نیست - افتقار این جناب بہ از افتخار است - و خاکساری این
 باب بہ از کرسی زر نگار - بہین منزلی کہ در طریق معرفت طح افتادہ این است
 زیرا کہ مرجع صدق و یقین است - ہر کہ را نظر بر اسباب و آشنائی باشد - باین
 نقد آشنا نباشد - ہر کہ با و من دارد - در اینجا با و من ندارد - آنکہ دیدہ بر و
 وزیان دوختہ است - شمعش درین محفل نفیر و ختہ - ہر کہ احشام بر خار و گل
 او را درین چمن کجا متزلزل است - سالکے کہ درین آستانہ خانہ دارد - صحبت با پیکانہ
 دارد - مرغی کہ درین گلشن آستانہ دارد - بے پروای آب و دانہ دارد -
 اینجا خانہ اہل دل باشد - نہ خانہ ارباب باطل ابیات توکل آستان بے
 نیازیت - نہ پنداری کہ جائے چارہ سازیت - کم و بیشی کہ داری
 با خدا وہ - در اینجا خاک گشتن سرفرازیت - نہ بیند ہر کہ در سود و زیان است
 کہ رہ رورادرین رہ پاک بازیت - سالکے کہ برین جاوہ مستقیم است -
 پیوستہ با خدا عظیم است - ہر چند این مرحلہ بر فراز است - اما در فیضش بر روی
 رہ روان او باز است - حصول این مائے - و حصول این سرمائے - پیرایہ نمیخواہد
 و دریافت این دولت و ادراک این سعادت و ایہ نمی طلبید - این راہ - دل
 حقیقت آگاہ است سرے کہ در گاہ پیچ و دست - سراورد صعود است و مقصود
 و محمود - آری حمد و معبود او را ہمیشہ سیراب دارد - و در شہود ہموارہ مشہود
 و از بود و نبود غنی میگردد ابیات توکل کن توکل کن توکل کن - کہ حاصل
 گردودت جمعیت کل - توکل آستان بس بلند است - کہ بالاتر ازین چون چنان
 کسی بر آستانش می نشیند - کہ از ہستی تجرد می گزیند - کسی کور ایشتر جنابش
 بود در یائے خضر یک جنابش - زیستی و بلندی برتر آید - توکل را عروج

دیکر آید + توکل حضرت فیض الہیہ + توکل راہ نماے ہزم شاہ ست +
 مقیمان سراپین کوئے اسرار + سراسر نور جملہ حسن دیدار + تماشا می گفتہ
 اندر مقامے + می نوشتند ہر لحظہ ز جامے مرحلہ ہم در تسلیم تسلیم عباد
 است - از سپردن - یعنی از بیم و امید بر آمدن - و بخدا حوالہ شدن -
 چون از خوف ورجا برای - - و خود را بخدا تسلیم نمائی - در عافیت و برای
 و بکلیت تمنائے رسی - مرحلہ تسلیم مرحلہ ایست در کمال بسطت و ضیاء - و منزل
 تسلیم منزلت است در نہایت وسعت و صفاء - ہر کہ را درین مرحلہ ما و ابا باشد - از خود جدا
 باشد - و از خدا جدا باشد - درین مراحل چون و چرا را گنجائی نیست - و درین مقام
 ریب و ریا را آشنائی نہ - کلیت بخیر - و باوہ ایست بے خار - و باغیہ است
 سراسر لالہ و گل - و خجانیہ ایست سراپا نشا و گل - جامے است جہان نما - و ساغر میست
 لبر ز فیض و عطا - باوہ این جام را در پیہ خار کے نباشد - و نشا و این ساغر را بخاری
 نہ - ساکنان این شہر مہمور را نور کے و ظہور کے - و متوطنان این خیر البقار اسرار
 و حضور می - چراغیت در شب تار - و شمعیت در خلوتخانہ اسرار - شعلہ و مشعل افزو
 خلوت نیازست - و نوایر او نور افزای سلوت راز - خاک پاکش صندل نامیہ افتقار است
 نے نے گل الجواہر چشم دیدار - قالب را تاب و توان است - نے نے جسم را جان است جانزا
 راہ بحضرت جانانہ نمودہ اوست - و روح را ابواب فتوح مفتوح و ہشتہ او - و صف این
 مرحلہ در وصف نگنجد - و ملح این ناحیہ را مدح نسجد - ابیات اندرین رہ ہر کہ آن
 تسلیم شد + فارغ از امید و ہم از بیم شد + با خدا می خوشی تن آرام یافت + از نے
 وحدت و ما و ہم جام یافت + سرخوش از میخانہ اسرار گشت + راست میگویم سراسر یار گشت
 نیست تغیری و تبدیلیش بجال + کوفند اشد بر جبال و ذوالجلال + کسب اسرار معانی میکند +
 نحو گشت بے نشانی میکند + دیگرش نبود بدیر و کعبہ کار + کعبہ جان یافت بے رنج و عبار +
 رنج او راحت شدہ خوفش رجا + در راہ گز نہ بنید جز خدا + گشت چون تسلیم انیر در راہ رود +
 دیگرش نبود غم و نیازد + قطرہ اوزت و در بحر آرمید + بجز او آخر سراز جامے کشید +
 مرحلہ یاز و ہم در ثبات - ثابت قدماں طریقہ محبت الہی - در اسخ دمان شیوہ
 نامتناہی - در ہر قدم با قدم قدیم راہ برند - و در ہر دم بکریم کریم و مساز باشند

و در هر قدم قدمی در پیش میگذارند - و در هر دم دمی با دوست میگیرند -
 ثبات ایشان را زوال نباشد - و رسوخ ایشان را ملال نماند - و در هر قدم
 اقبال و اقبال - و در هر دم کمال کمال کنند - و در چشم و دل نور بکشد
 و تجلای بینند - و در وید و قلب جلال و صفای تماشا نمایند - و در هر قدم
 پس نگذارند - و در گذشته را مراجعت نخواهند - اول قدم بر سر گذارند
 و در منزل مقصود بآیند - یا در از پا نکنند و دوست بخرد دوست تمنای نمایند -
 اقصای رانی این طبقه علیا از خود گذشتن است - و بخدا پیوستن و رویش
 بر سر یابند - تا در مرحله در آیند ذکر کس از پا و سر ندارند - و جز خدا اندیش
 دیگر ندارند - فارغ از ما و من - منزله از جان و تن اند - آنکه از ظاهر و باطن
 بر خود کجا بینند اشیاء را روانی که ره را راه اند + از دم و هم قدم
 خوش آگاه اند + آرزو مند مال و بی جا اند + از خدا جز خدا نمیخواهند
 دم شان با قدم برابر است - و قدم شان با دم همدم در ظاهر و باطن یکسان
 یگانگی حق و دوی نمیدانند - از صورت بمعنی می گرایند - از ظاهر و باطن می
 در آیند و در زبان و دل اختلافی ندارند - حقا که در ووصافی ندارند -
 در حضرت حق خلافت را راه نیست - و در بارگاه کبریا کداف را لاف نمیکنند -
 همیشه با ثبات همقرین اند - زیرا که هر چه می بینند جز خدا نمی بینند - انکار
 و پندار ندارند - و در و مدار نمی آرند - آرزوئی و تسبیح و زنا نکنند -
 خواهمش جز دیدار نمایند - چون کوه را سنج استوار اند - و در همه حال
 بر یک قرار اند نظم عاشق دیدن رخ شاه اند + هم زانکه بصر الیه اند
 راسخ و مستقیم در گاه اند + اگر رسد عیش در جگر گاه اند + بر نفس هوا نمی آید
 اند + بر در دوست گاه بیگانه اند + جمعیت ایشان تفرقه نمی پذیرد -
 و تسکین ایشان را تکوین نباشد - مظنه را در تحقیق ایشان راه نیست -
 و از تصدیق شان خطره آگاه منی رباعی الله می آید همه +
 از دوست بدوست می گرایند همه + سر را بقدم نهاده سائند + از بهی
 خویش می بر آید همه - نه که در راه دوست نموید شکسته با دوستی

دے کہ بیاو معشوق نہ برآید مسدود۔ دوستی کہ بدامن مقصود نرسد افکار۔
 دے کہ بہ نیاز معشوق نباشد پچار۔ وحشیہ کہ بینائی جلوہ او نبود کور۔
 فروقیمہ باد آن دل کہ درد آلودہ نیست + خاک در چشم کہ خون آلودہ
 قدم آن ست کہ در راہ او یوید۔ دوم آنت کہ از شوق او گوید۔ ست
 آنت کہ بدامن او رسید۔ و چشم آنت کہ روئے او دید۔ جسم بیجان بچکا
 آید۔ و در چہ شمار باشد و کراشا آید۔ و ازین زیستن مردن بچتر۔
 و ازین حیات حیات خوشتر۔ نے این زیستن نہ زیستن باشد۔
 و این مردن نہ مردن۔ حیات آنت کہ از برائے ذات او باشد۔ و حیات
 آنت کہ از جہت کمالات او بود۔ زہے زیستن کہ از برائے او سستے۔
 و خوشا مردن برائے دوستے۔ الارگ و پوستے میش نیست ابیات
 مردن و ہم زیستن زیبا بود + کز برائے آن بت رعنا بود + ہر چہ
 باشد از برائے او خوشست + خوش بود چون از برائے دلکشست +
 ورنہ این نابودن نبودن مباد + حاش للدریج و آسودن مباد +
 ہر چہ باشد از برائے دوست بہ + جان و دل ہم تن فدائے دوست بہ
 مرحلہ دو از وہم و ریشا ہدہ پرستاران جمال و کمال را یاد از سود
 و زیان نباشد شیدار بیان حسن بے زوال را نظر بر چون و چنان نماید۔
 مستغرق نور ظہور۔ و غرق در یائے حضور باشند۔ زشت و زیبا در چشم
 غمخواران دنیا باشد۔ و نیک و بد در دیدہ گرفتاران۔ اہل نظر با خاک و زر
 یکسان است۔ و ارباب بصیرا خار و گل ترجمان۔ احوال این طایفہ سہو۔
 و کیفیت این طبقہ محو۔ از شرح و بیان مستغنی۔ و از نام و نشان بے نشان
 آری عالم گفتار را با عالم کردار چہ نسبت۔ و چہان پندار را با ملک ہر چہ
 بہت۔ و در صورت و معنی شیدائے او اند۔ و در ظاہر باطن فدائے او۔
 غمیب و ملت را شمار نیست۔ و کیش و دین را آثار سے نے۔ بر منقہ شہو
 مشہود اند۔ و بر دیباچہ و موصول موصول قمار از بقا نشانند۔ عدم را از وجود
 و وجود را از عدم ندانند ابیات عاشقان جمال میچون را + یا و از نیستی و

هستی نیست + محو اولیند سهوا و ہر دم + ذکر از اوج و فکر پستی نیست
 کعبہ و دیر رسم دین نبود + شیوہ کفریت پرستی نیست + ہوشیاری
 بگردشان نرسد + بادہ و ساغری و مستی نیست + ہر کہ را آرزو
 این راہ است - دیدن خود گناہ است - درین طریق رسم و آئینی نبود -
 اسم با جسمی نباشد - و از رفتن گو - و از نشستن بخوان - و از سعی مشمار
 و از کوشش منما - خلوت محو کثرت مطلب فرزانہ و دیوانہ مباش گو گو گو گو
 جو مجو - اندیشہ را محال مثال نیست - و فکر را دلیل استدلال نہ رزو ایما
 سروسو اسے نہ نقص و کمائے نہ ہجو و وصالے نہ - عبارت را
 عبارت فراموش - و اشارت را اشارت خاموش **نظم** طرفہ راہ
 طرہ راہ روی + کہ درونیت جائے ما و اسے + خلونے نیست
 انجمنی + مخفی نیست نیست پیدا + صورت و معنی نمی باشد + نیست
 رفرے و نیست ایما + خود بخود بودہ ذاتہ فی الذات + بے
 چنان و چنین تماشا + کیفیت و کم کی بود کجا باشد + ترک و تجرید
 گو تمنائے + گفت و گو جیت و جوئے را چہ محال + متجلی بود تجلایے +
 نیست شرمی و داستانے نیست + ہم بھم ہم بھم معائے + مظہر مظہریت
 خاموش باش + قطرہ بحریت بحر دریائے + امر حلہ سیزدہم **بر حال**
عارف عارف را عالمی است عالم نورانی - و جہانے است جہان سبحانی -
 ما اعظم شأنے در شان اوست - و خلق الانسان علی صورتہ در فرمان او - دل
 او مہبط انوار تجلیات یزدانی است - و جان او مورد فیوضات ربانی -
 صفات او محمودات است - و آیات او منزه از درجات - کمال کمالات -
 و درجہ درجات است - علو علو - و سمو سمو - شان شان - و آن آن است
 نشان او از بے نشانے نشانے دارد - و مکان او از لامکانے مکانے - مثال و
 بے مثالے باشد - حال او بے حالے - جلال او جلالہا دارد - و جمال و کمالہا -
 و بیائیت بے کنار - و بحریت بے شمار - ہزار قلم از محو بش کمتر از نم باشد -
 و محیطہائے در گرد باش گم - پیرایہ ہستی او ہستی است بے زوال - و سرمایہ وجود

موجودیت لایزال - قلم رقم ایک میسند بر خویش در بیان نش - و نامہ بر خود
 ہے چھ از نشان - دیباچہ نسخہ اسرار او است - و لوحہ کتاب انوار او -
 شرفش ز باب افزون است - و بیانش از حساب بیرون حدیایانش نہ
 پایان رسیده - پایانش لاوالا سر کشیدہ ابیات غار خان حضرت
 نیران پاک - بر ترا اند از چون و چند شت خاک - محمد نور اند و حضور کردگار
 فارغ اند از قید و بند روزگار - سینہ را دارند مال مال نور - نور در نور و
 حضور اند حضور - حق بحق در حق مطلق مطلق اند - پاک اندیشہ بیش و کم اند
 از نشانے ب نشانے ب نشان - بے نشان باشند و عین عیان - نشان ایشان
 نمی باشد تزلزل - اصل خود را دیدہ بے فرع اصول - در ہمہ حالتی بیک حال اند
 آری فارغ از بیم و زوال اند فرو غار خانے کہ مست این حال اند - فارغ
 از قال بلکہ از مال کہ - مرحلہ چہار و ہم - از کعبہ بدیر رفتن و از دیر کعبہ
 بے پردہ - یعنی مطلب خود را از جا و مکان خواستن - و تخم رجا در زمین اجتناب
 کاشتن - نشان مختلف نظرے است - بلکہ بے اثری - چہ در منزلے کہ بخود دل نمی آید
 از دیر و کعبہ چہ می کشاید - و در مرحلہ کہ بغیر از قلب نمی شاید - از تسبیح و
 زنا رچہ می برآید ابیات چہ می آید از کعبہ و دیر ہم - چرامی کنی ہر دورا
 شہم - ز دیر و مجوز کعبہ محوہ - کہ در دیر کعبہ نباشد - کہ - خدا از دل
 اہل دل دور نیست - عیان است پیکر کہ مستور نیست - ازین ست کہ پرستار
 کعبہ دل - و مہمان بیت المقدس جان - رو کعبہ آب و گل نیارند - و قائم
 بضم خانہ باطل نیارند - ر با عی - کس منزل بکعبہ دل دارد - مان کے
 پرواے کعبہ گل دارد - کس کہ بخوش شستہ یک لحظہ دگر - کے رو بضم خانہ
 باطل دارد - مرحلہ پانز و ہم برستبصران دورہین - و دور
 بینان مستبصر محقق و مستور نیست کہ موج دریا از دریا است - موج بے دریا و دریا
 بے امواج نباشد - و دریا از موج و امواج از دریا انفصال ندارد - دریا
 بموج پیوستہ و موج در دریا فرو شستہ ر با عی - موج کہ بر آب نمودار آید - چہ
 سرایت کہ از عالم اسرار آید - موج دریا یکیت در شہم یقین - چہ کہ در نمودار

این قطره را اوج - و این بحر را موج - و این دریا را موج - و این رشید را جلوه نماند - تماشا در تماشا و شاید در شاید
 و معنی در معنی ر با معنی مان قطره گو که بحر بی پایان است + مان ذره بخوان که آفتاب
 جان است + مان بنده بمبین که حضرت سلطان است + در عین ظهور خویش خود
 پنهان است + این قطره را دریا در کنار است - و موج را عمارت در آغوش - این چشمه را
 محیط در جوش است - و این منبع را قلم دریا پوش ر با معنی در قطره نهفته بحر شایع بین
 در ذره خفان مظهر انوار بین + القصه که اوست قطره و دریا هم + در صورت و معنی
 همه سرار بین + مرحله شایع نزد هم سینه را گنجینه چند و چون نباید کرد و قلب مغلوب
 این و آن نباید ساخت - تا قابل قبول حضرت او باشد و القای ربانی - واسه رحمت
 پیره کشاید ر با معنی صاف بای سینه از گرد سوا + تا نماید زو جمال کبریا + سینه صاف
 از حدوث حادثه + چیست مرآت خدا بی واسطه + آینه که از رنگ پاک است در صورت
 غیب نماید - و استعداد تجلیات لاریب را شاید - درین تزکیه پاسبان دل فکریان قلب باید بود -
 تا اندیشه را در خلوت سرای باطن - قدس موطن - مجال عبودیت حضور نماید - و درین تصفیه راوت
 ضمیر صاف و منزله باید داشت - تا سعادت روئے نماید - و عاقبت آماده گردد - اهل این سلوک
 بر او حصول منزل مطلوب و از جهت دریافت مرحله مرغوب - عروه و ثقی بهتر ازین نباشد -
 و اعتصام خوشتر ازین نه چه آدمی را یعنی انسان آرزو می قطره و دریای و خواهمش
 ذره و خورشید و طلب نیست و خانه برابر باشد - و حکم مساوات دارد **نظم** خواهمش بحر
 قطره یکسان است + ترک تجرید جمل بهتان است + ترک کن آرزو می خواهمش + اگر ترا آرزو
 جانان است + ورنه این جزو خواستن کلی است + پرده تو نه از چندان است + آرزو
 ما سوا الله رنگ آینه ضمیم است - و خواهمش غیر رنگ مرآت خیر مجله در طریق طریقت - و شیوه حقیقت
 از آرزو می درویش بودن است - از خواهمش فقیر شدن - نه از جبه و دستار - و نه تسبیح و زنا
 جدا گشتن - درویش اگر باند خرقه باشد - در باد شاه و او چه تفاوت - قصه کوتاه - و خبر
 مختصر - هر که میخواهد بخدا باشد - باید که از آرزو جدا باشد - که فنا ما سوا الله خود بقا با الله می شود
نظم سد باب راز می کبریا + خواهمش مرد است بگذر زین ریا + آرزویت درشت در غرور
 نیاز + آرزو بگذر از اینک بزم راز + ترک خواهمش کن و کروصل است و بس + که توان
 دیدن خدا را از هوس + پرده بر راز تو میل آرزو است + آرزو چون فت باقی جامه است

مرحله هفدهم حالت ارباب حال بسیار صبح ما را بطلب سلسله لغو بنام
 رسانیدند و شام ما را بتمنا کئے و روحی بصبح آوردند اما شام ایشان را صبح پیدا نشد - و صبح
 ایشان را شامی در خور نیامد - و بصری در صبح و شام بمنجانه مست بودند - و در تجا نهایت پر
 که مشاهدہ شاہد لاریب و رجب یافتند و جلوه معشوق لایزال - بے نقص و کمال - بر منصفہ
 مشہود مشہود دیدند - اینجا کسی را چه اختیار است - و چه جان و دار - و چه حاجت
 تبیخ و زنا - که او سبجانه خود بخود و در کار است - بعضی را دیدار مینماید - و بعضی را استار میفرماید
 سعی را اعتبار سے - و کوشیدن را آنا سے چگونہ تواند بود غنائت است - و رگ و پوست را
 بدوست میرساند - و رعایت اوست کہ خاک را نور پاک عظامی کند و ہدایت اوست کہ اہل
 شوائب و عوایب را بعالیہ امتداد و ایتلاف میرد و حمایت اوست کہ سینہ را کنجینہ اسرار می کند
ابیات سعی را اینجا کجا باشد مجال + خود بخود می بخشد آخر ذوالجلال + چیت اینجا
 کوشش و ہم اجتناد + خود بخود می بخشد آخر حق مراد + قطره را او بحر خان میکند + ذرہ
 خورشید تابان می کند + مرحله ہشتم سرالانسان ارباب حال را در طریق طریقت
 طریقہ لیت - کہ در بیداری بخوابد - و در خواب بیدار درستی ہوشیاراند - و در خاری مست
 بے غار - و در سفر ساکن - و در وطن مسافر نظم حالت ارباب حال از قبل و قال + پاک باشد
 پاک از ہر مثال + راء شان از راه و منہر لہا برسی + نے ہو آئین دین نے کافی + بر خلا
 شیوہ و دستور + باشد اندر ظلمت او نور + کفر باشد بگر و دین دگر + با آشنا
 و بیگانہ و بیگانہ آشنا اند - و با پوست مغز بندو - و با مغز ہم پوست باشند - اندر
 و مغز بگذرند - تا ہمہ یابند کہ اوست آری انا مکہ بخودی خود بخود از خود رفته اند -
 فنا الفنا را یافته اند - و بقار البقا را شناخته اند - اینجا را اشنا اند شہر از آفتاب
 چہ خواند **مرحله نوزدهم فی التجرید** رزق انسان سرتی و انامہ میداند -
 آنکہ می داند خود میخواند و خود می راند اینجا سرتی دیگر و سودای دیگر - غشقی دیگر - و شہد
 دیگر - پنهان دیگر - و پیدا سے دیگر - گویا سے دیگر - و شہدای دیگر باشند - و راید قطره
 فرو نشسته و قطره در دیا گم گشته **ابیات** بخود از خود شو اگر خواہی خدا +
 کہ توانی دیدن من چون چرا + بحر کن از خود وصال نیست و بس + بخود از خود شو
 کمال من است و بس + از خودی اندر حجاب ہم حجب + از حجاب بشی ہمیشہ در تعب +

اسم طیارہ العین و در

بعد خود را قرب دان قرب حضور + تو ز خود دستور شوی یک حضور + ورنه ره و دست
 منزل ناپدید + که توانی سرازان منزل کشید + **مرحله بیستم فی البقار الفنا**
 دریاب دریاب که سالکان طریق تجرید - ونا سکان شارع تقرید - قدم اول و کام نخستین
 بر عرصه هستی گذاشته بر جاده صراط المستقیم استقامت ورزیده - سراز منزل مقصود
 بر آورده اند - و آنانکه رفتند ازین راه رفتند - و آنانکه رسیدند ازین شیوه رسیدند
 چندی را در سر رفت که تجرید از جامه و دستار است - و چندی را در دل گرفت که تفویض
 از خانه و بازار است تجرید عبارت است از رستن هستی - و تقرید عبارت است
 رسیدن به نیستی - تا مرد راه برین منزل نرسید مرحله نرسید اسپات تا بک
 اندیشه دار و مدار + وقت وصلت وقت وصلت کرد کار + تا بگو در ماجرا و چون
 چند + یک زمان بگذارد خود را خود پسند + از پسندے خود به بندی مانده + و آن
 وه در چون چندی مانده + خالی از خود شود زبان بان هلا + طرفه اسرار است به تو
 مرترا + اینها فرمود بنگر سوبو + جلوه دارد آن نکار تند خو + اینها در عین عین
 الله بین + بگذر از غفلت و محاکم نشین + تا باشی قرب و بعدے باشد - چون
 خود را از خود بهتر باشی برد و متلاشی شود - قرب بعدی نباشد - وصال و حوران همانند
رباعی عاشق آن است کز میان برخیزد + از کون و مکان لا مکان برخیزد +
 هر دم بگرد دوست با دوست مدام + القصه که از جان و جهان برخیزد + هر که
 او محو پر توه جمال تجلیات لایزال باشد - چشم عرفان او را نور و دیگر عطا شده -
 می بیند آنچه می بیند می باشد چنانچه می باشد - این درجه اهل کمال - و اصحاب کمال
 دانند - از باب قال و محبوب ضال را ازین خنانه نثار کرامت نشده سرخو شان
 خنانه نیستی که مانند که آناندر **رباعی** خورم نفسی که به ریای باشم + یعنی کز با و من
 جدای باشم + بیگانه شده چو موج از هستی خویش + در بحر وجود آشنای باشم +
 اینجا هستی دیگر - و مستی دیگر - و بیت پرستی دیگر می باشد - دیوانه داند که جنون چیست
 و پیر وانه شناسد که شمع چه باشد - و بلبل داند که کل چه تواند بود مرحله بیت و یکم
در استقامت استقامت آن است که مستغرق شرف در پایا ایزدی چون کوه در راه
 از جاده مختل قدم بیرون نگذارد - چنانکه باشد پایا باشد آری - در دانه را شاید

که راحت رباید - و غم آنرا باشد که عشرت را تواند بود - محو او را بر گاه دمی و لحظه -
اطلاعی از وصول مشهود و آفاق نباشد - از چون و چند چه خبر و از در و درخت
چه اثر - از خود گذشته را پسیند - که چرائی و از کجائی - جواب داد که کسی از خود باخبر
منزه و میراست اول خبر از چرا و کجا که تواند بود - تا هستی در اوج و پستی - چون از خود
رستی - هوشیاری وستی چه باشد - و خواب بیداری چه تواند بود - و از خود رفته
نزول و شادی نباشد - و تمام نشانی نبود - و شرح و بیانی نماند - ماضی و استقبال
کم شده - حال از حال فراهم آمده - رفته باز نیاید - و گذشته موجود نگردد - و هستی
نشاید - با عی تاسن بودم بود مرا و منی + ماسه و من ساخته بود انجمن + چون باز
آمد ما و منی با بر خاست + نه انجمن ماندن جانے نتنه + **مرحله بیت دوم در**
سالك سالك ناز جانے حیات - و خوف حیات باشد - محو ذات ذات الکمال است
نماند - چه حیات اندیشه است موهوم - و حیات فکریست معدوم - ازین اندیشه
یقین - و از ان فکر تعدد و ظهور و ذات فی الذات از تعین و لغو میراست - رایت
ربی بر بے وقتی درست آید که سالك از حد تعینات و ارسته متعین باشد - و این
حاصل نشود مگر بقطع اندیشه - و قطع فکر چون اندیشه نماند - و فکر برخواست ذات فی الذات
خود بخود جلوه نماسد - درویشی را که از دومی و یگانگی گذشته بود پسیند که عشق چه باشد
گفت که منزل نباید کرد گفتند که این معز را باز نما - تا رازش معلوم برش مفهوم گردد - گفت
تفصیل این اجمال نکه - ذات لایب که ذات فی الذات متجلیست استقام نباشد و متجلی
بجمال دیگر لازم نباید - و در مصورت مار و نده کل هو فی الشان را که در شان این بے نشان
است - بسمع تصدیق بشنود بخود از خود شدن و خود بخود بودن را نداند - متعین باشی نه تعین
از تعینات و محو آنست - که از خود محو و از محو سهو باشد متجلی چون تجلیات جماعی در جمال محیط
در محیط بصیرت متجلی بذات فی الذات + بهر حسن خود است خود مرآت **مرحله بیت**
سیوم فی التکلم چون سالك یاد از هستی نیستی و خبر از بقا و فنا نباشد و شان
و نزول نماند و اوج و پستی بر خیزد - و تکلم حقیقی خود بخود بے تعین و تعدد درست آید و محال را
حال اینجا نباشد مرآت فی مرآت و ذات فی الذات کل شیء مالک الا وجه الله درین منزل
لازم آید - با عی تا هستی نیستی است باقی است + افانہ مگو از اوج پستی باقی است +

تا نقد دولت تبار جهان ننگی + دستک چه زنی که تنگ دستی باقی است + مجمل این منزل
 منزل الان کماکان است - سالک دیگر از آن منزل انتقال کردن و لیل واضح نارسیدن
 است بدین تمکین بقی و اثبات با وجود و عدم باشد و هستی نیستی در معرض عرض آید - اینجا
 کوشیدن باشد نه چوشیدن - و نه گفتن - و نه خموشیدن - سخن با درین بارگاه گذشت
 که منزله است از مثال - و مثال و میراست از صور و اشکال رباعی الله واحد چون
 چرا ره نیست + درویش و غنی شاه گداز ره نیست + اینجا از خود گذشته می باید بود
 و حضرت کبریا را ره نیست **مرحله بیت و چهارم فی مقبض القلوب** خند
 نسخهای و انشای فوارا مطالعه نمودم - و کتب مانع راه نما را خواندم - از صورت
 بعضی ره نبردم - و از ظاهر بیاطن سلوک میسر نیاید - بخاطر واریسیده سید - که میگویند معنی در صورت
 می باشد - باعث چیست - که مرا ازین نشان نصیب نیاید - مدتی درین اندیشه بودم - و مقصد من
 چه نه نمی کشود آخر نه مرا راهی بگوئی دل دادند و گذرم بر سر کوچه قلبم افتاد - دیدم فهرست
 سراسر نور - و در قرابت لفظ و عبارت همه حضور - خود را مشغول مطالعه دل ساخته چون
 روزی چند فکر عمیق را در مطالعه آن لوح صفوت و صفا - و دیباچه بسطت و ضیاء تقوی
 گردانیدم - شاه فرد دیوان شوقم بدست افتاد دست گشتم - و از جهانیا بشکستم و بگوشه
 نشستم - و از خود رفتم **ایات** دل گوید که دل طور خداست + نور دل بر هر کس
 روشن است + طور دل را دیده موسی یار + روحانی تا تر نور می نگار + ملک الیها فی آید
 مسد آن یار جانے آید + ملک الیها محمود است و شاد + شاد و ادا هر که رود روی نهان
 دل خلوتخانه ایت - ملک سند جانانه شمع بریر وانه ایت - و آشنای هر بیگانه -
 رباعی فارغ ز حدیث حجت و برهان شو + آزاد و ز قید کفر و ایمان شو + دل مسند
 کبریا است و منزل که قدس + القصه به تختین سلطان شو + دلی که محرم راز است بهم واقف
 انجام و آغاز است و دلی که بانا روزی نیست - هم ولوله سوز و گداز است - ز پی دل که هر که به خیمه
 راه باین سر منزل برد - سر از مرحله مقصود بر آورد - و آنکه بخلوص غنقا و حضرت فیض منزل
 کرد بجانب کبریا حدیث راه یافت - دل را اگر مطلع انوار الهی گوئی رواست - و اگر مخزن انوار
 نامتناهی خوانی تراست - قلوب لمومنین عرش الهی شایان است - که در بیان است -
 هر چه گویم در وصف او مختصر است آنچه بنویسم در نسبت او کوتاه - آینه ایت و شکست مرآت است

است بزرگوارا سوا تا سالک به بان مظهر الله نیاید - در چون چرا با جواد ایچون بار الملک سدا از سعی دیگر
از خود بخند باشد رباعی دل مظهر سر رخدائیت بین + بل مطلع خورشید تقاضا است بین دهی نه
غلام غلط که آئینه دل + نیکو نگذرات نایبیت بین + پیمان این میخانه ساکن منزل که قدس تو
و نشا این باوه به خمار عاشقان حال حلال در کشند مرحله بیت و بحیم فی ترک
چون از اندیشه بریدم - و از فکر میدم عالم و دیدم محیط و محیط - و جهان یافته بسط بسط - ضیا و ضیا
و نور در نور - و ظهور و ظهور مرحله بیت و ششم فی مناظره خرو و چون امروز خرد را با چون
و چون با خرد مناظره غریب هنگام بحیم نمود خرد میگفت بیات امارت کنم - جنون میگفت خرابی
کجاست - خرد هر چند در و انانی میکشید - چون سرسبز در رسوای میدوید - خرد در سود میرفت جنون
در زیان می رفت - خرد حکایت از جاه و اقبال میکرد - جنون عبات خاک و خاکساری بر زبان داشت
خرد در مرسته لذت میخورد - او ایام خون خوری - او اندیشه زن و فرزند داشت - او در عالم نیستی و
یکسویی میرکد - چندانکه خود بخود میکشید جنون پرده حجاب درید - خرد را راده بیت الله کرد - جنون
به بتخانه ناقوس جنبانید - خرد ذکر میگفت - او زنا میبست - خرد ارشته تسبیح در دست بود -
جنون سلسله زلف در خاطر داشت - رفته رفته عنان خرد از دست رفت - جنون سر از عالم سودا برآورد
و قدم در بادیه فغان زد و از چون و چرا در گذشت - و فقر و انانی در آب یخت و فطرت عقل شیرازه نماند
مجل بر خرد ویرانگانه شد و تفصیل انشا را اجلا کردید رباعی امروز مرا من برون آوردند + خیرم
از آن چنانکه چون آوردند + میکردم سعی شوم فرزانه + بردند خرد را و جنون آوردند + خرد در کمال
هستی بود - و جنون در نهایت نیستی - خرد نماز میکرد - و جنون بت پرستی می نمود رباعی چون کرد جنون
عربده به بارک + بر خود پیچیده ز نازیک + آخر بخود بساخت و بدید + دیوانه نشست در غم دلدار
خرد با جنون چه سنجید عقل بد توانی چه گنجید - این قطره او دریا - این ذره او خورشید - چون دریا جنون
موج زند - سرخیزه طوفان خرد را بیک قطره بشکند - و چون خورشید بدیوانگی تاب زند - از رخسار زیبا خرد
آب برآید رباعی خرد را با جنون اندیشه لنگست + قبا و عقل بر دیوانه تنگست + بخود صحبت در
اینچه تنگست + که دانش را جنون کام نهنگست + مرحله بیت و هفتم در فیض ساقیان مصطفی باقی
و در عرصه هست و جویند انکه تک و پو نمودم - راه منزل مقصود نبردم - ناگاه گدازم بکوی میخانه رو شضمیان
پرست - و راهم بکوشیار در لان مست افتاد - بجایم کلمه یافته - بانجام دوا می پذیرم ختم اخود دست بستم
بروند - و زمام را به نشا سپردند - چون سوز و سازم افروخته استخوانی رازم چیره کشود - ساقیان بنم

وحدت را هر زمانه جام دل از باده ازلی در جوش است و از مستی آن مستی فراموش - و در هر کس
 یا ربله فروش در آغوش رباعی از ساقی ویریک نظر میجویم + از یک نظرشن بسو اثر میجویم +
 تسکین نشود و لم بیک شخم حر + القصه که تشنه ام و گریخویم + اثر این صحبت اگر خاک را کمی بکند چو
 و شرف مرتب این فحل اگر ذره را خورشید نماید چه بعید - نشان این جام را نشان - وافی است - و قطره
 از این جام جان کافای عاکفان این میخانه چون پیانه در کشند - بعد از نوش از مستی فراموش شوند - و چون
 واقفان مصطبه جامه بار مغافه در پذیرند - بسکاره شید آبرند رباعی ساقی پُر کن باده
 جام مارا + ده پی در پی و برار کام مارا + چون بخودی و در میجویم مستی + بگذارد دست خود ز بام مارا
 مرحله بیت و هشتم در سلوک و عطاے سلوک در یا خموشی بحریت بیکران - و محیط سکوت قاتم
 بی پایان - هر که در طلب مطلوب آید - و در شوق را حاقوق خواص این دریا شد - و کشانیان
 بحر ناپیدا کنار گشت مرغ فالسه کل لسانه مشاهد بریت - ز هر سعادت مندی که این دانه یگانه را از قعر بی
 پایان بر ساحل بی ساحل آورد - آدمی با در جیت و جو باشد - و گرفت و گو باشد - و از کوئی بگوئے و از سوسو
 رود - رونده تا پرانگده دل باشد بقید بی گل باشد - سبحان الله اینچه عظیم است و اینچه موهبت است که
 که شرح در شرح بکند و بیانش در بیان ننجد - قال حال و حال را کمال - و کمال را زوال بنجا باشد
 و برین طریق تحقیق و منزل توفیق - و در حلقه شفیق رفیق حقیق مرحله بیت نهم در ترک قال و خیال
 سالک می باید که از قال لسان بگذرد و بعد از ترک زبان ترک خیال کند که دیگر منزل مستندی گردد و در
 دوام اهتمام پذیرد و آری خیال بال است و مقال خال چون اخلال احوال برخواست - باقی وصال
 پس چون و چرا را مجال نماند - و اتصال و انفصال بر خیزد رباعی تاکه باشی مقید و هم خیال +
 از قال گذرد می روا از حال بجال + در یاب ز حال خود کمال خود را + باین فرع تو بر اصل تو
 دال آمد دال + درویشی در قیام و در تقفیه قلبی در - و بتذکره دل اشتغال شد - تا راه بمنزل مقصود
 برد و از سوسو چند و دواهم چون بگشت - باینه فارخار - تفرقه نمی آید - و در رنج و بلا می بود -
 روزی سالک ازین باده ساغر کشفیده - و در آوا او گذر کرد در روش +
 چون ازین نذیشه دل خون شده بود - و قاتل نفس از فکر نون را ز خود را پیش سالک کشادگان
 سه هفته را در میان نهاد که ای رهرو طریق تحقیق - و در تقفیه کوشیدیم - و در تذکره مجاهد بر دم - صورت
 جمعیت از پرده بر نموی کشاید و لبت تسکین جلباب خفا خواره نمی نماید میکوشم و میجویم و شتم بار کس در
 دوائی و این در در اصف باشد - که درین شیوه را راه - و درین مرحله آرام گاه می تواند بود سالک

چون مر از منزل مقصود برآورده بود و سپید بخت حضور برده و بختبهای آرزو آرمیده زبان بگشاده
 کرد و جوانان بسطت و ضیا و آس آرزو شد و صفا اگر بخواهی که ازین چون و چرا منزه و بر آشوبی
 اندیشه قال و او همه خیال انگیزار که چون تو زانندیشمین و آن بازمانی و از او همه چون و چنان بگشاده
 اختیار کنی حال ترا زوال نباشد باشی چنانچه باشی دل رسیده و قلبی به چون رسیده حاصل آید چه خطره
 از اقبال اندیشه رونماید و آشوب ملال از همه و همه فرزند چون و همه اندیشه بر خاست باقی به چه هست خدا
 ایامات فکر اندیشه ترا و در خراب از خرابی میکند صدیچ و تاب و بیج و تاب ز تو بر و آرام را که کم کنی
 از بی قراری کام را که فکر دارد و چنان چون ترا میکند مردم طلال افروز ترا و در زمانه واری می
 از این خیال و محو گردد و هم خیال و اختلال و اختلال ز سینه بر خیزد و حاصل آید اتصال آن خدا
 اتصال را نباشد انفعال حال حلقه بود حال کمال و فتنه می گردد اگر راه و طریق و حق حق
 باشد رفیق و هم حقیق و منتبهای منتبهای اینجا بود و قطره و دریا همه دریا بود و مرحله سیم
 خاتم کتاب اگر صد هزار سال عبارت آراسی کم و قافیه بپای نایم حرفی از آن کتاب و لفظ
 از آن باب گفته باشم - بیهای بیهای - هرگاه درین بارگاه و انایان خود پرور - انکشت
 حرف برب و خردمندان دانش پرده زاید ادب و پستین دانی باشد - من بچران چه باراک را و کنی
 تو انم بود - خوشی نکند از لفظ و عبارات - حرف و اشارت در گذرم این معنی در صورت نمیکند و این
 باطن در عا هر گنجایش ندارد - گفتگو درین طریقه بیگانه است و صحت و جو ازین وادی بر کرانه - درین با
 سخن ناکردن ترجیح بر سخن کردن دارد و نظم نمیکند چو در حرف و بیانی که کجا موی شود و در دست
 هزاران سال گر خالی کنم دل و ندارد و انتهای این مراحل و نداده بجای هر چه دیدم و خموشیدن
 به از گفت و شنیدم و درین ره ناکجا فاسد بودن و ازین فاسد پریگانه بودن و فرو
 بندم از شرع زبان را و فراموش میکنم معنی بیان را و سخن را مختصر کن تا با اینجا و نگنجد
 بسو گنج و دریا و حدیث او بگفت و گوینا کید و خموشی و اگر گفتن نشاید که کنم ختم سخن به نام
 پاک و که از وے نور دارد و مشت خالک و خدایا برین سبکین کرم کن و نگویم مومن و باکاف
 من و بخت خود را و مسازنی ده و بدرد خود را هم از نیوده و دمو کو با غمت و مساز باشم
 ز عمر جاودان به می شناسم و مرا یک لحظه با عیش و درون آر و ازین چون و ازین خندیم
 بیرون آر و مرا از ما و من بیگانه گشت و جنون کن کرم دیوانگی بخش و ندارم از تو من
 جز تو تنها و تمنای مرا بدین به بخش و تمام شد

اوم

پوتخانه

کلیات داراشکوه کا
باب اول
سراکبر

مکیا بین کچھ لوگوں میں مشن ج اعلیٰ و اہتمام سے چلایا

الحمد لله

درین دریای گویا هر خیز نو میدی نمیشد

غنی شد چون صدف بر کسبان خود کشور اینجا

درین عالم سبکدستی رباید گویا از میدان

که خود را از میان مردم عالم ز بود اینجا

حد ذاتی که نقطه بای بسم الله در جمیع کتب سماوی از اسرار قدیم اوست و الحمد
که ام الکتاب است در قرآن مجید اشاره با بسم اعظم اوست و جمیع ملائک و کتب سماوی
و انبیاء و اولیا همه مندرج درین اسم است اما بعد چون فقیر بے اندوه محمد دارا شکوه در
بزار و پنجاه هجری که به کشتی حینت تمکیر رفته بود بجا ذی عنایت الهی و فضل نامتناهی
سماوت اراوت اکمل کمالان زبده عارفان استاد استادان پیر پیران - پیشوا
پیشوایان موحده حقایق آگاه حضرت ملا شاه سلیمان دریافت - چون ذوق دیدن
بارقان هر طایفه - و شنیدن سخنان بلند توحید بهر سیده بود - اکثر کتب تصوف بنظر
آورد - و در سالها تصنیف کرده بود - و تشنگی طلب توحید که بحریت بے نهایت
در سدهم زیاده می شد - و مثلها و دقیق بخاطر میرسید - که حل آن جز بکلام الهی و سناده
اکت نامتناهی - امکان نداشت - در قرآن مجید عظیم و فرقان کریم اکثری مرموز است
در سوره و آیه آن رمزها کم یاب خواست که جمیع کتب سماوی را بنظر آورده تا از
کلام الهی که خود تفسیر خود است اگر در کتابی مجمل باشد و در کتابهای دیگر مفصل

یافته شود و از آن تفصیل و آن اجمال دانسته می شود - نظر بر توحید - و اجمال
 و زبور - و دیگر صحف اندخت - اما بیان توحید - در آنها مجمل و رموز بود - و از
 ترجمه ها و سبیل که اهل غرض کرده بودند - مطلوب معلوم نگردیده - در پی آن شد -
 که از چه جهت در هند و ستمان - و حدت عیان - گفتگوی توحید بسیار است - و علیها
 ظاهری - و باطنی - طایفه قدیم هند را بر وحدت انکاری - و بر موحدان گفتاری
 بلکه پایه اعتبار است - برخلاف جهلای این وقت که خود علمها را قرار داده اند - و
 در پی قتل - و آزار - و تکفیر و انکار - خدا شناسان - و موحدان - افتاده - جمیع
 توحید را که از فرقان حمید - و احادیث صحیحه نبوی صریح ظاهر است - رد می نمایند - و
 را بر زبان راه خدا اند - بعد از تحقیق این مراتب معلوم شد - که در میان این قوم قدیم
 پیش از جمیع کتب سماوی - چهار کتاب آسمانی - که رنگ بید و تحریر و سام بید و
 اتمین بید باشد - برابنای آن وقت که بزرگترین آنها برهما که آدم صفی الله است
 یا جمیع احکام نازل شده - و این معنی از همین کتابها ظاهر است - و خلاصه این چهار
 کتاب را که جمیع اسرار سلوک - و اشغال توحید - صرف در آن مندرج است -
 و آنرا اینکست می نامند - و اینها و آن زمان آنرا جدا ساخته - بر آن تفسیر بشرح
 و بسط - تمام نوشته اند - و همیشه آنرا بهترین عبادات دانسته می خوانند - و این حق
 جوئی خود همین را چون نظر بر اصل وحدت ذات بود - نه بر زبان عربی - و سریانی -
 و عراقی - و سانسکریت - خواست - که این اینکست را که گنج توحید بود - و دانندگان آن
 در آن قوم هم کم مانده اند - بر زبان فارسی - به کم و زیاده و بیغرض نفسانی بعبارت
 راست - بدست لفظاً بلفظاً - ترجمه نموده بفهمد این جماعه که آنرا از اهل اسلام یافته
 پوشیده و پنهان میدانند در آن چه سر است چون در این نام بلده تبارک و دارالعلم این قوم
 متعلق باین حق جوئی داشت - پندشان و شناسیان را که سر آمد وقت و بید و اینکست و آن
 بودند - جمع ساخته - خود این خلاصه بید توحید را که اینکست نامی اسرار پوشیده می باشد
 و گفتنیها و مطلب جمیع اولیاء الله است - در سه هزار و شصت و هفت هجری بیغرضانه
 ترجمه نموده - و هر مشکلی و هر دشمنی بلندی که بهمین است - طالب آن بود می جست و نمی یافت
 ازین خلاصه کتاب قدیم - که به شک - و شبهه - اولین کتاب سماوی - و سرچشمه

تحقیق - و بحر توحید - و مطابق قرآن مجید - بلکه تفسیر آن است - صریح و ظاهری شود - که این
 آیه بعینه در حق این کتاب قدیم است - که آن قرآن کریم - فی کتاب کمون لا یبسته الا
 المطهرون - تنزیل من رب العلیین یعنی قرآن کریم - در کتاب است - و آن کتاب پنهان است -
 و او را درک نمیکند - مگر در آن که مطهر باشد - نازل شده از پروردگار عالم و عالمیان مشخص
 و معلوم می شود - که این آیه در حق زبور و توریت - و انجیل نیست - بلکه از لفظ تنزیل چنین
 ظاهر میگردد - که در حق لوح محفوظ هم نیست - چون انبیکت که سر پوشید نیست اصل این کتاب است
 و آیت های قرآن مجید - بعینه در آن یافته می شود - پس تحقیق شد که کتاب کمون این کتاب
 قدیم باشد - و ازین این فقیر نادانستی نداشته - و نا فهمیدنی را فهمیده بغیر از منتفع
 شدن خود - و اولاد خود - و دوستان خود - و طالبان حق مطلبی - و مقصود می
 نبوده - سعادتمندی که غرض نفس شوم گذاشته - خالصا لوجه الله - این ترجمه را که ایسر
 موسوم است - ترجمه کلام الهی دانسته ترک تعصب نموده سر راست - برسم آفریدگار -
 ایسر صاحب - نه این ذاتی که او در همه است و همه در او است - ست چت آند هستی
 و علم و سرور - لوک - عالم - برسم لوک - عالم ذات - برسم لوک - سدره استنها
 که مقام جبرائیل است - سرگ لوک عالم بهشت - اثر خه لوک - عالم فضا - بهو لوک
 عالم زمین - ترک لوک - عالم جنم - جا کرت - عالم ناسوت - که عالم بیداری است -
 سین عالم ملکوت - که عالم خواب است سکینه عالم حیرت که عالم خواب با آرام
 تریا - عالم لاهوت که عالم ذات است آتما - جان جاتها - برسم آتما - جان جنگ
 جیو آتما - روح متعلق - شده بدن - بهوت آتما - روح حیوانی حیا اکاش
 ذات محیط بهوت اکاش محیط عناصر رابعه - پران - نفس - کیل گیانی
 مجمع ارواح - که حقیقت محمدی باشد - هر که به مجموعه عناصر بسیط - پرجایت
 مجمع عناصر کثیف - و مات - شخص کل - رگ بید - کتاب الهی که وزن
 حرف های چهار صراع آن در عدد برابر باشد - حجر بید - کلام الهی - که حرف های
 هر چهار صراع آن در عدد برابر باشد - سام بید - کلام الهی که با هنگ میخوانند
 آتهرن بید - کتاب چهارم کلام الهی - انبیکت آیت توحید که سر پوشیدنی
 منتر - خلاصه بید برهمین - قصه دمان بید - اد هیما - باب - چند وزن درون

بخواند و بفهمد - نیز دال و بیاند و در سنگا را در بر خود بردارد - تفسیر - آدم - باله - بر تو - نام حسین است یعنی چشم کند -

مستویه - مثل بی بی - دایا - و هو هو - برهما - جبرائیل - لیشن - میکائیل -
 مهاب دیو - اسرافیل - رجوگن - صفت ایجاد - ستوگن - صفت ابقا - تموگن -
 صفت افنا - ست حق - دیوتا - موکل - سر - فرشته - کند هرپ -
 فرشته - نغمه خوان - اُسَر - شیطان - اُوکتیه - قرات بانگ اَدکاتا - قاری
 ارجن - پرستش - ارک - آبی که وقت پرستش میریزند ماترا - مت خواندن
 یک حرف مفرد نیم ماترا سکون اکا رالف مفتوح - اکا ر - واو مضموم - مکار -
 میم ساکن - نا و اواز - انا هده - آواز مطلق مایا - ارادت ازلی - که سبب نمود
 به بودست - پرکرت اغدال سه صفت پتر لوگ - عالم ارواح پدران - سچم اول
 نیمه اول ماه - بجه آخر - نیمه آخر ماه - ایشان - مابین مشرک و شمال بامیب -
 میان شمال و مغرب - اکنی - میان مغرب و جنوب نیمرث مابین جنوب و مشرق
 آدوت آفتاب که دوازده برج را سیر میکند میشوا اثر حرارت غریزی کل عالم -
 آشومید - اسب قربان جگ - قربان بهوم - انداختن چیزها در آتش -
 ضبط حواس بیرونی نیم - ضبط حواس درونی - آسن - طریق تشبهن -
 وقت مشغولی - پیرانا نام - جنس نفس - و آن سه قسمت یو رک - کشیدن
 کتیک - نگه داشتن نفس - ریجک گذاشتن نفس پرتیا نام - بازداشتن
 دل از خطر و میان - لقور - و مارنا - دل بستن یک چیز خاص سماده
 استغراق بکلی سماده - بخواستن ذکر و ذکر - و مذکور - ترکیب سیاه ده خود را در
 محو کردن سنگل - غنیت بکلی - ترک غنیت اوپاستنا - مشغولی تپیا
 ریاضت بر همه چیز - ترک جمیع لذات سنپاس ترک گل - جوگ یک کردن
 گیانی عارف انگینی غیر عارف - بدیا - علم - ابدیا - جهل و نادانی بهوت -
 زمان ماضی برهما - زمان حال بهوکت زمان استقبال من - دل یخت - خاطر
 بد - عقل - آهنگار انانیت - انترخا جمی - آنکه در میان دل باشد و سر دل بداند
 پیرمانند سر در بنگ سمدر - دیا - هما سمدر دریا محیط - اجهه - باران
 قیامت کهند پیرلی - قیامت صغری مها پیرلی قیامت کبری - برسمانده کره عالم
 شرح پنجاه و یک انیکیت - نامی بید - انیکیت - همانندوک - از سام بید

اینکته تبردا رنگ - از جرمید - اینکته - میتری - از جرمید - اینکته - نیک
 از اترین بید - اینکته - ایسا واس - از جرمید - اینکته - سرب از اترین
 بید - اینکته - ناراین - از اترین بید - اینکته - مدیو - از اترین بید -
 اینکته - اترین ستر از اترین بید - اینکته - منس باد - از اترین بید -
 اینکته - از سرب - از رگ بید - اینکته - کوکیت از رگ بید - اینکته -
 سب اسر - از جرمید - اینکته - برش - از اترین بید - اینکته - و میان
 از اترین بید - اینکته - مہا - اینکته از اترین بید - اینکته - آتا یو
 از اترین بید - اینکته کیول از اترین بید - اینکته - شب زور
 از جرمید - اینکته - جوگ شکھا از اترین بید - اینکته - جوگت - از اترین
 بید - اینکته - شیوه شکپ از جرمید - اینکته - اترین شکھا - از اترین بید -
 اینکته - آتا - از اترین بید - اینکته - برسم بدیا - از اترین بید -
 اینکته - اترین بند - از اترین بید - اینکته - تیج بید - از اترین بید -
 اینکته - گرہ - از اترین بید - اینکته - جاپال - از اترین بید - اینکته
 - مہا ناراین - از جرمید - اینکته - باندوک - از اترین -
 اینکته - شکل - از اترین بید - اینکته -
 جورکا - از اترین بید - اینکته - پرم شمس - از اترین بید - اینکته -
 رنگ - از اترین بید - اینکته - کین از اترین بید - اینکته - کیونی -
 از اترین بید - اینکته - آندلی - از جرمید - اینکته - پرگ ملی - از جرمید
 اینکته - برکہ سوکت - از جرمید - اینکته - جوگ سکھا از اترین بید -
 اینکته - عرت لاکول - از اترین بید - اینکته - اترین ناد - از اترین بید
 اینکته - چھانکلی از جرمید - اینکته - لکل - از رگ بید - اینکته - تارک -
 از اترین بید - اینکته - ارکی - از اترین بید - اینکته - پرتو از اترین
 بید - اینکته - سونک - از اترین بید - اینکته - نرسنگہ ادا مہنی - از
 اترین بید - اینکته چھاندوک از سام بید - اوم - این شبدرا -
 اوکیتہ - دانتہ - چھان مشغولی کن - کہ مین شبد - اوکیتہ - براؤ آنکھ این

اوم - درسام بید - باواز بلند باهنگ خوانده میشود - اودکتیه بس زبده است
چنانکه از همه کن - و منحرک - خاک زبده است - از خاک آب زبده است - و از
آب خوردنی زبده است - و از خوردنی خورنده زبده است - و از خورنده گفتار -
و از گفتار آیت بید - و از آیت بید - سام - یعنی آنگ - و از سام اودکتیه
زبده است - یعنی اوم را با واز بلند باهنگ خواندن اودکتیه زبده است -
بزرگتر از اودکتیه زبده دیگر نیست - کدام است آیت کدام است - سام - کدام است
اودکتیه گفتار آیت است - پیران سام است - شبداوم باهنگ اودکتیه است -
گفتار که ماده است - با پیران که نیست - جفت است گفتار و پیران با آیت سام
جفت است - و این برد و جفت شبداوم گفته می شود - چون آنها با هم جفت می شوند
آرد و می گویند بر می آید - هر که اوم را - اودکتیه دانسته بآن مشغولی کند - همه آرزو
میرسد - و این شبداوم - شبداوم نهدان است - چه رسمی است - که هر که گفته
کسی را قبول میکند - در جواب اوم میگوید کردن نهادن بس دولت بزرگ است
هر که این شبداوم اودکتیه دانسته مشغولی کند - همه دولت نامیرسد - و دیگران را
بدولت میرساند - سه بیدرک بید و جبریه و سام بید که اصل است - و درین شبداوم
بید چهارم اهرین بید - چون ازین بر سه بر آمده است مذکور شد - بر اهرین
سفر یعنی فرشته و اُس یعنی شیاطین برائے جنگ کردن یکدیگر جمع شدند - فرشته
با اوم را اودکتیه کردند - که از مشغولی آن بر اُس غالب شوند نزد بویای رفتند -
و گفتند که برائے ظفر قرات بکن بویای قبول کرده بخاطر آورد - که اگر ظفر ازین
خواهد بود - ثواب آن قیمت من خواهد بود - اُس که بجهت همین که ثواب را قسمت خود
نگه داشته بود - بویای را نقصان رسانیدند - ازین سبب بویای بوی خوش - و
ناخوش میبوید - فرشتها نزد گویای رفتند - و گفتند که برائے ظفر قرات بکن
گویای قبول کرد و بخاطر خود آورد - که اگر ظفر ازین باشد - ثواب آن قیمت من
خواهد بود - اُس بجهت همین که ثواب را بجهت خود نگه داشته بود - گویای را نقصان
رسانیدند - ازین سبب گویای گفتنی - و ناگفتنی را میگوید - فرشتها پیش بنای
رفتند - و گفتند که برائے ظفر قرات بکن بنای قبول کرد - بخاطر خود آورد - که اگر ظفر

از ایشان باشد - ثواب آن قسمت من خواهد بود - اسرار باجهت همین که ثواب آن
 قسمت خود نگه داشته بود - بنامی رانقصان رسانیدند - ازین سبب بنامی دیدنی
 و نادیدنی ترمی بیند فرشتههای پیش شنوائی رفتند - و گفتند - که برای ظفر قرات بکن
 شنوائی قبول کرده - بخاطر آورد - که اگر ظفر از ایشان باشد - ثواب آن قسمت من خواهد
 بود - اسرار باجهت همین که ثواب را بجهت خود نگه داشته بود - شنوائی رانقصان رسانیدند
 ازین سبب شنوائی شنیدنی - و ناشنیدنی - را می شنود - و فرشتههای پیش دل رفتند
 و گفتند - برای ظفر قرات بکن دل قبول گرد و بخاطر آورد که اگر ظفر از ایشان باشد -
 ثواب آن قسمت من خواهد بود - اسرار از سبب دل رانقصان رسانیدند - ازین
 سبب دل اندیشیدند - و نا اندیشیدنی ترمی اندیشید - فرشتههای پیش پران که اصل همه
 رفتند و گفتند - که برای ظفر قرات بکن پران - قبول کرد و ثواب را بخاطر سناورده
 قرات کرد - اسرار با و نتوانستند نقصان رسانید - و در یکدم نیست و نابود شدند - حال آنکه
 بر که پران که اصل همه است - مشغولی کند - موجود است - و کسی که بدان مشغولی نخواهد کرد
 هاندم نیست - و نابود - شود - و آن اصل پران که در دل است - و بوی خوش - و نا خوش
 نمیدانند - از و همه بدیها و فرشته است - و هر چه بخورد - و بیاشامد دیگر پرانها را فریب میدهند
 وقت آخر برآمده میرود - و انانی که این شبداوتم ما - ادکیتیه - دانسته - با مشغولی
 کند - بهمه آرزو میرسد - مشغولی چیزها که بیرون تن است - این است - که آقا که می تواند
 او را ادکیتیه دانسته - مشغولی کن برای آنکه چون او از افق مشرق - بر می آید - مردم بگفتگو
 در می آید چون او بر می آید تاریکی دور می شود - و تاریکی ترسناک را او دور می کند - هر که
 این را بداند این عالم را و آن عالم را می یابد - و بیان با و را ادکیتیه دانسته - مشغولی کن
 آنچه جان داران از آن می زنند - آن را پران میگویند - و آنچه از آن بول و غالیط
 می کشند - آن را پان میگویند از جهت پیوند گاه پران و پان را که در ناف گره
 خود ده اند - بیان گویند - و آن بیان گفتار است - برای آنکه چون پران و پان
 از حرکت بایستند - آیت خوانده میشود - آیت سام است - که چون پران و پان از
 حرکت بایستند سام خوانده می شود - و سام ادکیتیه است که چون پران و پان از
 حرکت بایستند - ادکیتیه خوانده می شود کاری که بزور کرده می شود - چنانچه بایستن

از چوب آتش میروان می آورند - و در جنگ تیر کشیده - از کمان می اندازند - چون
 پیران و پان از حرکت بایستند - این کار را کرده شود - از پنجست بیان باد که او کتیبه
 است - با و مشغول باید شد - حرف او م را او کتیبه دانسته - و معنی حرف او کتیبه را دانسته
 لفظ است - او کی نه پیران که بقوت خود با حرکت میکند - آنرا او میگویند - از آن
 حرکت آوازی که بهم میرسد - آنرا کی میگویند - چون پیران را قوت از غذاست - آنرا
 نه میگویند - یعنی حرکت پیران - بقوت غذاست - نیز او بمعنی عالم بهشت است - کی
 بمعنی عالم قضا نه بمعنی بر نهو است - یعنی زمین نیز او بمعنی آفتاب است - و کی بمعنی باد
 و نه بمعنی آتش - که نیز به نام بمعنی او است - و حجر بمعنی کی - و رگ بمعنی نه و این
 لفظ او کتیبه بجای کا و کا بدین است - چنانچه از دوشیدن پستان کا بدین هر چه خوانند
 بهم میرسد - همچنین هر که او کتیبه را تحقیق کند - همه قسم لذتها می یابد - و گیرنده همه
 لذت نامی شود - چه او کتیبه خزانه دعا باشد - هر چه از همه دعا با بهم میرسد - از او کتیبه
 بهم میرسد - فرشته از مرگ ترسیده در اندرون هر سه بید در آمدن یعنی بر بیدار عمل کردند
 و از چنند یعنی وزن خود را پو شانیدند - از پنجست چنند را چنند نام شد - یعنی پوشیده -
 چنانچه ما ہی را کسی در آب بیند - همچنان مرگ فرشتها را در بیدار دیدن چنانچه ما ہی
 به آب زنده نمیتواند بود - همچنان فرشتها به بید زنگانی نمی توانند کرد - و فرشتها
 در اندرون شبده آنگی که سام بید را آن میخوانند در آمدند - از پنجست هر که در گم
 و حجر بید و سام بید را میخوانند - اول او م میخوانند - و این شبده امرت است - یعنی
 به زوال - و نا ترسده - و فرشتها در اندرون این شبده در آمده از مرگ این گشته -
 زنده آید شدند هر که با این شبده مشغولی کند - نیز و است - و نا ترسده - هر که در اندرون
 این شبده در آید - چنانچه فرشتها به زوال و نا ترسده شدند - او نیز به زوال و نا ترسده
 شود - بر این زمین به پیر کتیبه که او کتیبه دان بودند - با هم نشسته گفته اند - که ما هر
 او کتیبه دانیم با هم گفتگوی او کتیبه کنیم یک با آن دو گفت - که اول هر دو شما بگوئید -
 بعد از آن من خواهم گفت یکی از آن دو از دیگری بگوید - که حقیقت تمام چیست گفت
 پرسید - که حقیقت آواز چیست - گفت پیران پرسید - که حقیقت پیران چیست گفت
 غذا پرسید که حقیقت غذا چیست - گفت آب پرسید که حقیقت آب چیست گفت بهشت

رسید - که حقیقت بهشت چیست - گفت چون سام در بهشت مانده است - از بهشت
 پیش گذشتن او نبود - دومی با او گفت - که عجب - سامی است - که از بهشت پیش میرود
 اگر کسی می گفت - که هر که این چنین سخن بگوید - سر او بقیقه - سه تومی افتاد -
 اما چون دعای بدگناه است من نگفتم - که سر تو بقیقه - پس او گفت - که تو بگو حقیقت
 بهشت چیست - گفت - حقیقت بهشت این عالم زمین چرا که معرفت بهشت از آمدن
 این عالم و از ریاضت - در این عالم بهم میرسد - حقیقت بهشت از این عالم دانسته می شود
 رسید - که حقیقت این عالم زمین چیست - گفت چون سام آمده در زمین قرار گرفته
 است - ازین زمین پیش نتواند گذشت - سیوم یا آنها آمده گفت - عجب سامی است
 که در عالمی که آن با نخه در آن است - فانی می شود - قرار گرفته است اگر کسی می گفت
 که هر که این چنین سخن بگوید - سر او بقیقه - سه تومی افتاد - اما چون دعای بدگناه
 من نگفتم - که سر تو بقیقه - او گفت - پس تو بگو که حقیقت این عالم زمین چیست گفت
 این عالم زمین آکاش است که از آکاش پیدا شد
 در آکاش می باشد - و همه در آکاش فانی می شود - از همه بزرگتر آکاش است -
 و آکاش مقصد - و منتها همه است - همان آدکته است - همان بی نهایت است - همان
 آتما ترست - هر که آدکته را آکاش دانسته - با مشغولی کند - چنانچه آکاش ترست
 آن داننده آدکته بزرگ شود - بر همه عالم ظفر یابد - باوشاه باوشانان گردد - اینهم
 عالم برهم است - و از برهم پیدامی شود - و در برهم می باشد و در برهم فرو میرود -
 هر که این چنین دانسته - آرام گرفته مشغول شود - او عین همه غلبه های نیک است -
 خواستش نامی او راست است - او عین آکاش است - و کننده همه کارها او است -
 و همه آرزوهای او است - و همه بوی او است - و همه مزه ها او است -
 و همه اوست و همه عالم را او گرفته نشسته است - آتما اندرون دل است - نهایت لطافت
 و پاکیزگی دارد - و از دانه شالی خورده ترست - و آن آتما از دانه جو خورده ترست - و از
 دانه گاه شاه توه خورده ترست و از برنج آتم خورده ترست - آن آتما ترست - در اندرون
 دل و همان آتما از زمین کلان ترست - و از عالم بهشت هم کلان ترست - و از فضا
 کلان ترست - و کننده همه کارها است - و دارنده همه آرزوهاست و بویا است - و مزه ها

و همه را محیطاوست - آن آتما حرکت - در اندرون دل همان برهم است - هر سه
تن را بگذاری - هر چه بودی - همان خواهی بود - سه تن عبارتست - از ستم
و ستمکاران - یعنی تن کثیف - و تن لطیف - و تن آبدیا که سبب آن برود
تن است - هر که این یقین است - عین او می شود - و هر که یقین نیست همیشه داین
شکم اوست - و همه چیز در دست زمین نشگاه اوست - او بی زوالست -
و جهات و گوشه ها - و طرف با طرف گوشه های اوست - و بهشت و دهن اوست
این کارخانه از نتیجه نکی و بدی پرست - همه عالم درین کارخانه است - و همین جو
آتما را جگ بدان یعنی انسان را لایق قربان - بدان برای آنکه در قربان شده فرشته
باشن و در و آفتاب این سه فرشته در آوم همین پران است - از جهت آنکه
آباد میکند - او را بشن میگویند - پران تن را آباد میکند - ازین جهت پران بشن است
آنکه میگرداند - روبروست - پران میگرداند - ازین جهت پران روبروست آنچه
مرد میگرداند آفتاب است - پران همه مزه را میگیرد ازین جهت پران آفتاب است
آنچه در قربان میدهند - آنرا در چنانا گویند - در آوم ریاضت است - و سخاوت
و نیکوی کردن - و نکشتن جانداران و صدق و راستی - و شکستگی - هر که میخواهد قربان
بکند - آنقسم خیرات بکند - آنکس را همیشه را بنقسم جگ بکشد جو سپردی گویند
است جگ در اندرون چنان مشغول شو که برهم است - او در بیرون با کاش چنان
مشغول شو که برهم است - و بنور چشمان چنان مشغولی کن - که برهم است - ازین جهت
که درون - و بیرون - برهم است - دل را که برهم دانسته چهار حصه است - آتش و باد
و آفتاب - و جهات - و دل را برهم است - گفتار حصه چهارم است - و آکاش را
که برهم است - آتش حصه چهارم است - گفتار از آتش خوشنما و روشن و درخشان
می شود هر که این را بداند - باوصاف نیک و با آراه بلند معروف و بنور معرفت
نورانی گردد - دل را که برهم است پران حصه چهارم است - و آکاش را که برهم است
باد حصه چهارم است - و آکاش را که برهم است باد حصه چهارم است - پران از باد
خوشنما و روشن و درخشان می شود - هر که این را بداند - باوصاف نیک - و آوازه
بلند - و شهر و بنور معرفت نورانی - گردد - و دل را که برهم است - چشم حصه چهارم است

آکاش را که برستم - آفتاب حصه چهارم است - چشم از آفتاب خوشنما و روشن
 و درختان می شود - هر که این را بداند - باوصاف نیک و آوازه بلند مشهور و
 بنور معرفت نورانی گردد - و دل را که برستم است - گوش حصه چهارم است و آکاش را
 که برستم است - جهات حصه چهارم است - گوش - از جهات خوشنما و روشن - و درختان
 می شود - هر که این را بداند باوصاف نیک - و آوازه بلند مشهور و بنور معرفت
 نورانی - گردد - و آفتاب را برستم دانسته - باو مشغول شو - **بیان پیدایش**
آفتاب اول هیچ نبود - همین است مطلق بود - خواست که آشکارا شود - از پو
 بیضه ظاهر شد - آن بیضه یکسال تا زایل نماند بیضه شکافته شد - نصف پوست آن طلا شد
 و نصف دیگر نقره - آن نصف که نقره شده زمین است - و آن نصف که طلا بود آسمان
 شد - و پوست بقایت باریکی که در چرخ دانست و بچه دان و ران می باشد - و تری قار
 ابر و برق - شده و از رگها دریا شده - و از آبی که در چرخ دانست - بحر محیط شده -
 و بچه که در آن پیدا شده آفتاب است - و از ظاهر شدن آفتاب شعاع عظیم در کره عالم
 افتاد - و جمیع موجودات از جمادات - و نباتات - و حیوانات - با جمیع خواهرها
 و آرزو - و مراود - موجود و حاضر شدند - دانای که آفتاب را برستم دانسته مشغول
 کند - او را همه چیز با همه کار - و همه کامها موجود و حاضر می شود پیراهن راجه بود
 جان سیت - نام خیرات بسیار میکرد - و طعام بسیار بر دم می خورانید - و مراود می
 بسیار برای مسافران ساخته بود - چون بسیار خیرمند - و نیکوکار بود و شی بر پشت با
 خود و با آسمان خوابیده بود - چندی از رگهایش را او را خیرمند - و نیکوکار دانسته
 بصورت منس شده - پرواز نموده - بالای خانه راجه رسید و جهت اینکه راجه را
 سعادت گیان و معرفت برسانند - این گفتگو را با یکدیگر شروع کردند و منس پیشین
 پیشین پسین گفت که ای منس پسین مباد از بالای این راجه بگذری - که نور این راجه
 نیکوکار از آسمان گذشته است - از میان آن نور شده گذر که مباد بسوزی - منس
 پسین گفت که اینقدر تعریف این راجه کردی - مرکز نیک رگهایش است منس پیشین
 گفت که ز نیک خطره رگهایش است - تعریف او بکن منس پسین گفت که او این چنین
 رگهایش است که همیشه! خود بهی نگاه میدارد - و اینقسم رگهایش است - که هرگز که نیک

میکنند - داخل عمل اوست - و هر کس که گمان و معرفت اوست - مثل بازی که
 چندین کس در آن شریک باشند و نقش کوی بیاید و زربهم را ببرد - این سخن را
 راجه شنیده از شنیدن تغییر در و بهم رسیده - شب را به بیقراری و بے آرامی
 گذراند - چون صبح شد - خادم اعتمادی خود را طلبیده - گفت که امشب چندان
 گفتگو با من داشتید ام - تو آن رکبیش را جسته پیدا کن گفت نشان او
 نیست - گفت نشان و اینست - که همیشه با خود هلی دارد - خادم رفته - همه
 شهر را جسته و نیافته برگشته آمده بر آجه گفت - که من او را نیافتم - راجه گفت
 او را در کوهها و بیابان ها که رکبیش را در آنجا میباشند - باید جست - خادم که این
 برای جستن او بصیرت و دید - که هلی است در زیر آن فقری افتاده - وجود را
 میخارد - پرسید - که ای رکبیش زنیک شاید - گفت آری منم خادم برگشته نزد
 راجه آمده - بشارت داد - که من زنیک رکبیش را یافته ام - راجه خوشوقت شده
 باشد شصده ماده گاؤ و دامها را در یک بهل بخت آورده - آنجه با خود
 برده بود نذر گذرانید - و گفت ای رکبیش آن دیوتا کی بزرگوار که تو آن مشغولی
 معرفت او را بمن بیاموز - اینهمه که آوردم نذر شماست - چون راجه برای طلب معرفت
 آمده - و مال دنیا آورده - بود - رکبیش نذر را قبول نکرده - گفت که ای کینه - این
 مال از تو باشد - دیگر جواب نداد - راجه با آنجه آورده بود بمنزل خود رفت - و از
 ذوق طلب معرفت که در دل او بهم رسیده بود - روز دیگر با نیزه را با ده گاو و با دختر
 خود رفته - با و آنها را گذرانید - چون رکبیش اخلاص و طلب راجه را صادق دید -
 دانست که در قبول نکردن این نذرها و پیشتر از آن بیارد - قبول کرده او را این
 برسم بیا که گمانست - تعلیم کرده گفت - که در باد همه چیز را محو می شوند - و آتش برگاه
 خاموش می شود در باد پنهان می شود - و آفتاب برگاه فرو میرود - و ماه برگاه
 فرو میرود - در باد فرو میرود - و آب برگاه فرو میرود یعنی خشک می شود - در باد
 کم میشود - باد همه چیز را و خود می کشد - اینک گفته شد - باد میرود - و باد درون
 که پراشت همه را و خود محو میکند - شخص برگاه نخواهد - گفتار در بیان محو میشود و
 شنوای در بیان محو شود - و بیانی در بیان محو می شود - و دل در بیان محو می شود

از ماد و خود پرسیدم - گفت که من در جوانی بجای بسایر میرفتم - نویداشدی
 من نمیدانم - که تو از کدام صنفی - جیالانام من است - و ستکام نام تو من ستکام
 جاپالم گوتم اورا گفت - ای نیکو خوانین سخن مانا برهن نمیتواند گفت یعنی سخن است
 جز برهن نمیتواند گفت - بیاتان ترا ز نار بپوشانم که تو از راستی نگذشتی
 اورا ز نار بپوشانید - و چهار صد گاولا غربی زورتر و ماده جدا کرده گفت اینها
 اے نیکو خوانی چرا گاه به بر چون او با گاو ان راهی شد - با و گفت ای نیکو خوانی
 نشود بسیار سپر جیال چند سال در صحرای ماند - چون ترا شد یک گاولا و ترا و ی گفت
 اے ستکام او گفت اوم اے سزاوار تعظیم گاو گفت اے نیکو خوانی ترا شد اوم
 مارایش اوستاد بر چهارم حصه معرفت را من بتو میگویم - گفت بگو ای سزاوار تعظیم
 جهت مشرق و جهت جنوب و جهت مغرب و جهت شمال این چهار کلا که بمعنی چهارم
 حصه باشد چهارم حصه معرفت برهم است و این چهارم حصه پرکاش دان نام دارد
 یعنی روشنی دارنده هر که این چنین بداند - که این چهار کلا یک حصه معرفت برهم است
 روشنندل میشود و بر عالمها اے روشن ظفر میاید آتش ربع دیگر آنرا بتو خواهد
 گفت - روز دیگر گاولا را همراه گرفته راهی شد - چون شام شد - آتش برافروخت
 و گاولا را یکجا کرده نگه داشت آتش را در پیش گرفته رو بمشرق نشست - آتش
 آواز داد که اے ستکام جواب داد اوم ای سزاوار تعظیم آتش گفت ای نیکو خوانی
 ربع دیگر معرفت برهم را بتو میگویم - گفت - بگو اے سزاوار تعظیم - گفت زمین و
 فضا و آسمان و دریا - این چهار کلا چهارم حصه برهم است این چهار حصه نشست
 دان نام دارد یعنی بے نهایت هر که چنین بداند که این چهار کلا چهارم حصه معرفت
 برهم است بے نهایت میشود و بر عالمها اے بے نهایت ظفر میاید آتش گفت -
 آفتاب چهارم حصه دیگر معرفت برهم را بتو خواهد گفت - روز دیگر گاولا را همراه گرفته
 راهی شد چون شام آمد آتش را برافروخته و گاولا را یکجا کرده نگه داشت آتش
 گرفته رو بمشرق نشست - آفتاب برآمده گفت - اے ستکام جواب داد اوم
 اے سزاوار تعظیم - آفتاب گفت چهارم حصه معرفت برهم را من بتو میگویم - گفت
 بگو اے سزاوار تعظیم - گفت آتش و آفتاب - و ماه و برق این چهار کلا چهارم حصه

نورانی برہم است۔ و این چہارم حصہ جوت سمان نام دارد یعنی نورانی ہر کہ اینچنین
 بداند کہ این چہار کلا چہارم حصہ معرفت برہم است نورانی میشود و بر عالمہائے
 نورانی ظفر میاید۔ آفتاب گفت ربع دیگر مانند کہ اشارت بہ پیران است بتو خود
 گفت روز دیگر گاو ان را ہمراہ گرفتہ را ہی شد چون شام شد آتش برافروخت گاؤں
 یکجا کردہ نگہداشت۔ آتش پیش گرفتہ رو بمشرق شد۔ منک آواز داد کہ ای
 شکام جواب داد۔ اوم اے سزاوار تعظیم گفت چہارم حصہ معرفت برہم را من
 بتو میگویم۔ گفت گواے سزاوار تعظیم۔ گفت پیران و بینائی و شنوایی و دل این
 چہار کلا چہارم حصہ معرفت برہم است این چہارم حصہ راتن دان گویند یعنی آرا مکاہ
 ہر کہ اینچنین بداند کہ این چہار کلا چہارم حصہ معرفت برہم است۔ آرا م میشود و بر
 عالمہائے آرا م ظفر میاید بہ شکام بخانہ استا و آمد۔ گفت شکام استکام گفت اوم ای
 سزاوار تعظیم گفت۔ چنانچہ خداوان خوش بیناید تو آستان خوش می نمائی بتو
 معرفت برہم را کہ تعظیم کردہ گفت اھومی مرا نیا موختہ است دیگرے بمن آموختہ است
 اگرچہ شنیہ ام۔ اما خاطر نشان من نقدہ است۔ میخوام کہ شما مرا تعلیم کنید کہ من
 از امثال شما بزرگان شنیدہ ام۔ کہ ہر کہ از استا و معرفت نیا موز و پیرہ مند و سعاد
 و ثابت قدم نمیشود۔ تو تم بہرہا چیا لا گفت اے جاییال ہرچہ از معرفت از آنها
 شنیدہ۔ معرفت و شناسائی نام نہیں است۔ و غیر ازین نیست ہر اہم ہر نکل
 نام رکیشہ پیش جاییال آمد۔ کہ تید بخواند و از وہ ساچیش و خدمت آتش
 کرد۔ جاییال شاگردان دیگر را رخصت کتھائے داد۔ و او را ندوزن جاییال گفت
 کہ این شاگرد شما بسیار ریاضت کشیدہ و خدمت آتش را خوب بجا آورده۔ اورا ر
 ند آوید آتش از شما گلہ مند خواہد شد۔ استاد بزن خود جواب نادادہ بجای رفت۔ آن
 شاگرد از نیا موختن استا و گلہ شدہ طعام خوردن را گذاشت۔ زن استا و باو
 چیزے بخور چراغیرے میخوری۔ او گفت این شخص درونی من بسیار آرزو دار و از
 بسیاری آرزو بیمار شدہ ام چیزے نخواہم خورد۔ سہ قسم آتش است کہ در وہوم می کنند
 درین اثنا ہر سہ قسم آتش متفق شدہ از روئے مربانی گفتہ اند کہ این ریاضت کش
 خدمت ما بسیار کردہ است۔ و بجا اعتقاد دارد۔ ما با این برہمہ بدیا کہ معرفت برہم

بگویم بعد از آن هر سه آتش گفته اند - که پرا تو بریم یعنی پیران تو بریم است و گفته اند - کم
 بریم و کم بریم یعنی آتند بریم است - و آتش بریم است - او گفت که این را
 دانسته ام که پیران بریم است - براسه آنکه از حرکت پیران همه جانداران زنده اند -
 اما کم بریم و کم بریم نفهمیده ام - آتند که خوشحالیت - در یک لحظه فانی میشود
 و آتش خود جداست و چنین ندارد - پس بریم بطور است - آتشها گفتند - که آتند
 و آتش یکیت - و آتش و پیران یکیت - و از آتند که گفته ام آتند سروپ است
 نه آتند دنیا - و مراد از آتش جدا آتش است - که عین آتند سروپ است - پس آتند
 جدا جدا با و گفتند آتش اول گفت - زمین - و آتش و غذا - و آفتاب - این چهار
 تن من است - و آن پرش که در آفتاب دیده میشود - یعنی بعضی کل آفتاب - که نور
 ذات باشد منم - هر که اینچنین دانسته - با آفتاب مشغولی کند - گناهان او بر طرف میشود
 و در عالم که مایه باشیم - باشد - تا زنده است - خوشحال ماند - و بلند آوازه شود
 و نسل او بسیار شود - و زمین و آسمان باشد - اولاد او بماند و درین عالم و
 در آن عالم مامد دگار او باشیم - آتش دوم گفت آب و جهات - و ستارها و ماه
 این هر چهار تن من است - و آن پرش که در ماه دیده میشود - او منم - هر که اینچنین
 دانسته بماه مشغولی کند گناهان او همه پاک میشود - و در عالم که مایه باشیم - باشد و
 تا زنده است خوشحال ماند - و بلند آوازه گردد - و نسل او بسیار شود - و تا زمین و
 آسمان باشد - اولاد او بماند - و درین عالم و در آن عالم مامد دگار او باشیم -
 آتش سوم گفت - که پیران و آتش و فضا و برق این هر چهار تن من است آن
 پرش را که در برق دیده میشود - منم - هر که اینچنین دانسته - به برق مشغولی کند -
 تا زنده است پاک میشود - و در عالم که مایه باشیم - باشد - تا زنده است خوشحال ماند
 و بلند آوازه گردد و نسل او بسیار شود - و تا زمین و آسمان باشد - نسل او بماند -
 و درین عالم و در آن عالم مامد دگار او باشیم - و آتشها همه یک جا شده گفتند -
 که ای نیکوخوا این عالم نابود که بتو آموخته ایم همین بریم بدیاست حقیقت این را
 استاد بتو خواهد گفت - این گفته - آتشها در حرف زدن خاموش شدند و درین
 اثنا استاد آمد - طلبیده جواب داد که چه میگوئید - ای منرا و از تعظیم - استاد گفت

چنانچه خدا دان خوش می نماید - و بتو خوش می نماید - خدا شناسی بتو که آموخت
او گفت بغیر از شما که بمن آموزد - استاد گفت آتشها را اول طرز دیگر میدیدم -
حالاروشش دیگر می بینم - معلوم می شود آتش با بر همه بد یا بتو آموخته اند - او
قبول کرد - هر چه آموخته بود - با استاد گفت - استاد باو گفت - آنچه آتش با بتو
گفته اند - حقیقت عالم نابود است - من بتو چیزی خواهم گفت - که از دانش
آن چنانکه از اقامت آن آب به برگ نیلوفر که آب با آن نمی چسبد هم چنین از دانش
آن سخن من هیچ گناه ترا اثر نخواهد کرد - گفت بگو ای سزاوار تعظیم گفت در وقت
و ابودن چشم و بستن چشم - پریشی که همه چیز می بیند آن آتشی است - آن نامیده
و نامیده و آن برهم است از اینست که هرگاه آب باروغن در چشم ریخته شود و
از دو طرف چشم بیرون بیرون رود و مردمک دیده باینها آلوده نمیکرد - و مردمک دیده
را من جدا نام نام است - یعنی درک کننده حسن و همه خوبها - هر که این را بداند همه
خوبها با او میرسد و همین مردمک دیده را با منی هم میگویند یعنی گیرنده همه خوبها -
هر که آن پریش را با منی بداند همه خوبها را بگیرد این با منی را سه با منی هم میگویند
یعنی نور و روشنائی او در همه عالم است هر که اینچنین بداند - در همه عالم روشن
و نورانی میگردد - و هر که اینچنین دانسته باشد - عملهای چیزه که بر آن مردمان است
او از آن منزله و بے نیاز است - و هر که اینچنین دانسته باشد از راه نور درجه درجه
ترقی نورانی کرده عین نور ذات میشود - و مکت شده - باز تعین نمیکرد - و آنرا که
در عمر و مرتبه از همه کلا تتر باشد - او با بداند او نیز در عمر و مرتبه از همه کلا تتر
میشود - آن کدام است - پران است چرا که پیش از آنکه حواس و اعضا آدمی در
مادر موجود نشده بود - پران بود پس پران در عمر و مرتبه از همه کلا تتر شد - پس هر که
بشت را بفهمد - او در قبیل خود بشت بشت گویای که همه چیز در بشت در آمده
است - یعنی در گفتار در آمده است - هر که پرشنها یعنی مکان بودن او را بفهمد -
در این عالم و در آن عالم مکان علی می یابد - چیست - بر بشت یا بر بشت یا بینای
چشم است که از بینای چشم مکان نیک و بد دیده میشود - و راه رفته میشود
هر که این سبب را یعنی دولت را بداند - او دولت مند میشود و همه آرزوهای

ص میشود یعنی پناه قوم و قبیل خود میشود و عیبت بشت

میرسد - چیت دولت دولت شنوای کوشست - که بگوشش ارشاد مرشد شنیده
 میشود - ویران عمل کند - و از آن بمطلب عالمی رسیده بے آرزو شود - هر که این
 را بداند یعنی خانه او تکیه گاه و قبیل خود شود چیت آئی تن آئی تن دل است
 یعنی دل خانه همه حواس و قوایست که بیدار هیچ یک از حواس را خود نتواند کرد -
 پیراهمن پیران و حواس و دل با هم گفتگو کردند - هر یکی میگفت من بزرگم من پیش
 پیر جایت رفتمند - و پرسیدند که در میان بایان کدام بزرگ است - پیر جایت گفت
 در میان شما بایان آن بزرگتر است - که از بر آمدن او بدن ضایع نیست شود
 گویای بزرگ و رفت - و یک سال پیران مانده - باز آمد و بدن را گفت که بے من
 چون توانستی زیست - بدن گفت - چون گنگ که حرف نگوی - و پیران زید و
 یحشتم بیند - و بگوشش شود و بدل اندیشد پس گویای بجای خود آمد بینای برآمد
 و یک سال پیران مانده باز آمد - و بدن را گفت که بے من چون توانستی زیست بدن
 گفت چون نابینایی که نه بیند و پیران زید و بگفتا بگوید و یحشتم بیند - و بدل اندیشد
 پس شنوای بجای خود آمده - دل بر آمده رفت - و یک سال پیران مانده - باز آمد
 و بدن را گفت - بے من چون توانستی زیست بدن گفت چون کوک نادان
 که نداند - و پیران زید و بگفتا بگوید و یحشتم بیند - و بگوشش بشود - پس دل بجای
 خود آمد - پیران خواست که بر آید و بروشن و حواس همه آزرده و پریشان شدند
 و گفتند اے سزاوار تعظیم - شما نروید - که از رفتن شما ما همه بلا میشویم - شما را
 در عمر بزرگ دانسته ایم الحال شما را در مرتبه بزرگ دانسته ایم گویای گفت من
 نه بستم - خود در حقیقت بستم - شما بودید بینای گفت من بستم بستم شما بودید
 شنوای گفت من نه شنوایم شنوای خود در حقیقت شما بودید - دل گفت من نه خا
 بودم خود خانه در حقیقت شما بودید - بینای و گویای - و شنوای - و دل همه پیران
 بر اے این همه را پیران میگوئید - پیرانست که همه شده است - پیران از آنها پرسید -
 که خوراک من چیست - گفتند از پرنده - تا چرخه - هر که هر چه بخورد همه خوراک شماست
 پرسید - که پوشاک من چیست گفتند آب بر اے آنکه حفظ بدن در کتب بید مقرر است
 که در اول طعام هم آب بخورند - چون غذا عین پیرانست - ازین حجت گفته اند که

آپ یونانی پرانت سنگام جاپال بامید خود گفته هرگاه این علم بر آن بادخت
 خشک گفته میشود بنز شده میوه و شاخ و برگ از او میرود بر این من جمیع کثیر از
 از که پیشتر آن میداد آن یکجا جمع شده فکر کرد و گفتند آتما که است و برسم کدام - غم
 کردند که پیش او دالک که پیشتر بروند و پیشوانرا زنتار یعنی آتشی که تخم عالم است -
 و همه عالم دروست - و آن عبارت از حرارت غریزی کل عالم است - امید اندیش او
 رفتند و گفت من آن آتشی که تخم همه است - آنرا میدانم - امروز راجه سی کی -
 پیشوانرا زنتار خوب میداند - آنجا بروید پیش او رفتند و بجه راجه اجد العظیم کرد
 و مصلح بآنها گفت - در ملک من وزونیت - و بدکار نیست - و شراب خوار
 نیست - و ناپرستنده نور ذات نیست - و نادان نیست - و شاد نیست - شما از
 کجا آمدید - آنقدر زرت که بخادمان قولان میدهم - بشما خواهم داد - اینجا باشید و آنرا
 گرفته بروید - گفتند چیزی که ما از آن بهره مندی شود - آن نور ذات آتما است
 آن را بجا بگوئید - گفت من پیشوانرا زنتار میدانم گفتند - او را بجا بگوئید - گفت فردا
 خواهم گفت - روز دیگر همیشه او رفتند - او یکی از آنها پرسید - تو در کدام صورت
 آتما را پرستیدی گفت اے منرا و العظیم - من - در صورت دولوک مے پرستیدم
 گفت این دولوک صورت خوب پیشوانرا زنتار است - این صورت آتما را که مے
 پرستیدی از نیجه پسترا چراغ قبیلہ مے بنم - و از نعمت - سیر میثوی و سیر میثوی
 مے که پیشوانرا زنتار میپرستد با مصورت در قبیلہ او خدا طلب بسیار شود - این مے
 آتماست سر قومی افتاد اگر پیش من نمی آمدی یعنی نادان متمدنی پس دیگر می
 گفت تو در کدام صورت آتما را مے پرستیدی گفت ای منرا و العظیم - در صورت
 آتما را که گفت این آتما صورت خوب پیشوانرا زنتار است این صورت آتما را
 که مے پرستیدی از نیجه در قبیلہ تو اسباب سلطنت بسیار میم اسپ و شتر - و
 پهل - و کینرک - و زرت میسر خواهد گردید و از دولت و نعمت سیر خواهد شد -
 و در قبیلہ تو ساک خدا طلب بسیار شود - این آتما صورت خوب پیشوانرا زنتار میم است
 تا به میثوی یعنی میثم تو دینی حقیقت نمیشد - اگر پیش من نمی آمدی پس دیگر می
 گفت که تو در کدام صورت آتما را پرستیدی گفت ای منرا و العظیم - بصورت باد

مودت و محبت

گفت لرین راه بزرگ پیشوا نرا آتماست - این راه بزرگ پیشوا نرا آتما را که
 می پرستیدی از نیچته راه بزرگ بسیار پیش تو می آید - از نعمت میر می شوی - و سیر
 می خوری - و در قبیلہ تو سالک خدا طلب بسیار می شود - این باد پیشوا نرا آتما را
 پران است - پران تو بدر میست اگر پیش من نمی آمدی - پس دیگر را گفت تو در کدام
 صورت آتما را پرستیدی گفت اسی سزاوار تعظیم - در صورت بهوت آکاش گفت این
 بسیار بزرگی پیشوا نرا آتماست - این صورت آتما را که می پرستیدی از نیچته ترانده
 مردم بسیار شود و نعمت بسیار بخوری و نعمت بسیار بدی - و نعمت بسیار بهی -
 و در قبیلہ تو سالک خدا طلب بسیار شود - و این فکر مندی پیشوا نرا آتماست - از من
 فکر مندی سینه تو پاره میشد - اگر پیش من نمی آمدی - پس گیرے را گفت - که تو در
 کدام صورت آتما را می پرستیدی - گفت اسی سزاوار تعظیم بصورت آب - گفت
 این خزانه زرشوا نرا آتماست این صورت آتما را که می پرستیدی - از نیچت تو
 از نعمت و زر سیر می شوی - و از نعمت و زر دیگران را هم سیر میکنی - و در قبیلہ تو
 سالک خدا طلب بسیار شود - و این مغز پیشوا نرا آتماست مغز استخوان تو میگذرد
 اگر پیش من نمی آمدی - پس دیگرے را گفت تو در کدام صورت آتما را می پرستیدی
 گفت اے سزاوار تعظیم - در صورت خاک گفت - این جاے بودن پیشوا نرا
 آتماست - این صورت آتما را که می پرستیدی از نیچته ترا حیوانات و چارپای -
 بسیار می شود - و نعمت بسیار میخوری - و میدی - و خواهی داد - و در قبیلہ
 تو سالک خدا طلب بسیار می شود - این خاکیاے آتماست - بای تو از نادانی
 می شکست - اگر پیش من نمی آمدی - همه آنهانرا گفت که شما پیشوا نرا آتما را جدا جدا
 میدانید - همه را یکی کرده نمیدانید - هر که پران را که یک واجب برآمد و در آمد
 اوست - و از وایا کاتیری می شود - پیشوا نرا آتما دانسته مشغول کند و در همه
 عالمها - و در همه چیزها - و در همه آتماها - سیر و بزرگ میشود - سیر این آتما نورانی است
 و صورت عالم جسم اوست - و راه بزرگ او پران است و اندرون دل جاے
 خواب اوست - و پایان ناف خزانه اوست - و خاک پر دوپائی اوست
 و سینه پندی اوست یعنی جاے که در آن مصالح موم نگا دارند - و موم اے

بهیست که در زیر مصالح قربان فرشت میکنند و در بدن سه آتش است
 در معده که آن را کاه پت میگویند و دوم در فرم معده که آنرا دچین اگر میگویند
 سیوم در دهن که آنرا آه و قی نامند بر اینها اول لقمه که میخورد باین نیت
 بخورد که به پیران میخورانم که ازان پیران سیر میشود پیران که سیر شد
 چشم سیر میشود و چشم که سیر شد آفتاب سیر میشود آفتاب که سیر شد عالم
 آفتاب سیر میشود عالم آفتاب که سیر شد آنچه در عالم آفتاب و آفتاب است
 سیر میشود پس لقمه دهنده پیران از همه خوردنیها که بآن محتاج است سیر میشود
 لقمه دوم که میخورد چنان قصد کند که به بیان باد میخورانم که ازان بیان
 سیر میشود بیان که سیر شد گوش سیر میشود گوش که سیر شد ماه سیر میشود
 ماه که سیر شد جهات سیر میشود جهات که سیر شد آنچه میان ماه و جهات است
 سیر میشود و لقمه سوم که میخورد چنان قصد کند که به آبان باد میخورانم که ازان آبان
 سیر میشود آبان که سیر شد گفتار سیر میشود گفتار که سیر شد آتش سیر میشود
 آتش که سیر شد زمین سیر میشود زمین که سیر شد آنچه در زمین و آتش است
 سیر میشود پس لقمه دهنده آبان از همه خوردنیها که بآن محتاج است سیر میشود
 لقمه چهارم که میخورد چنان قصد کند که به سمان باد میخورانم که ازان سمان
 باد سیر میشود سمان که سیر شد دل سیر میشود دل که سیر شد ابر بارنده
 سیر میشود ابر بارنده که سیر شد برق سیر میشود برق که سیر شد آنچه در میان
 ابر بارنده و برق است سیر میشود پس لقمه دهنده سمان از همه خوردنیها که
 بآن محتاج است سیر میشود لقمه پنجم که میخورد چنان قصد کند که بادان
 باد میخورانم که ازان اوان سیر میشود اوان که سیر شد باد سیر میشود
 باد که سیر شد آتش سیر میشود و آتش که سیر شد آنچه در میان آتش
 و باد است سیر میشود پس لقمه دهنده اوان از همه خوردنیها که بآن محتاج است
 سیر میشود این پنج اگر بهتر میگویند یعنی در وقت طعام خوردن این پنج
 لقمه باین نیت باید خورد و در اعمال ازین کلام تر علی نیت هر که این را نداند
 و چنانچه بخورد چنانست که آتش را دور کرده در خاکستر لقمه نداشت است

یعنی در محدوده او مضطرب نشود - هر که این را بداند - و چیزهای بخورد - گویا همه عالم را
و همه جانداران را لقمه خوراند است - چنانچه جن را با آتش اندازند - و زرد و سیاه
همچنان در یک لحظه همه گناهان او میسوزد - هر که این آگن هو تر دانسته -
با این روش طعام بخورد - اگر نیم خورده بکناس بخوراند - گویا جای پاکی صاف
کرده است - چنانکه کودک گرسنه مادر را میپرسد - همچنان همه چیزها این آگن هو تر
میپسند - بر اینهمه + تنویر کیت پسرا و دالک برادرزاده ارکن پیش پدر
استاده بود - پدر گفت اے سویت کیت بید بخوان که در خاندان ما کسی نبود
که بید بخوانده باشد سویت کیت دوازده ساله بود - که بر اے خواندن
از پیش پدر بدر رفت - و همه بیدها را خوانده و معنیها را فهمیده میتا کو چها
بود - که پیش پدر آمد - هیچکس را برابر خود نمیدانست - بجهت دانستن بید
بید چون پدر در رویه عجب و تکبر و خود بینی دید - دانست - که غرور علم چها
و غفلت در رویه جا کرده و از راه رفته - خواست - که او را براه آرد گفت
سویت کیت - تو که اینچنین متکبر و خود بین - و خود نمائنده آید - از این
چیزهای ناشنیده که از شنیدن آن - ناشنیده شنیده میشود - و نادانست
و ناشناخته شناخته - سویت کیت از شنیدن این سخن بغایت متعجب
اے منرا و ارتعظیم - چگونه میشود - اینکه از شنیدن چیزی ناشنیده شنیده
و نادانسته دانسته و ناشناخته شناخته - گردد - پدر گفت اے نیکو خو چنانکه از
یک گل همه چیزهای گلین چون کوزه و غیر آن دانسته میشود - و نام و نقش هر
گلین همین گفتن محض است - و هیچ نیست و هست همان گل است - پس ای نیکو خو
چنانکه همه چیزهای از طلا شده - چون انگشتری و غیر آن از دانستن یک طلا
همه دانسته میشود - و نام و صورت همین گفتن محض است - و هیچ نیست و هست همان
طلا است - پس ای نیکو خو چنانکه همه چیزهای آهن چون ناخن گیر و غیر آن - از دانستن
یک آهن دانسته میشود - و نام و صورت همین گفتن محض است - و هیچ نیست و هست
همان آهن است - پس ای نیکو خو فهمانیدن استاد اینچنین باشد - پس گفت ای منرا
تعلیم - استاد آموزنده من توئی - تو بمن بگو - گفت ای نیکو خو - من بتو میگویم

از همه اول هست مطلق بود - و پس بے نام و نشان - و یگانہ بے ہمتا - و بے عیب
 و نقصان - بعضی نادانان میگویند - کہ عالم با صنایع اول نیست بود - پس از
 هست شد - اے نیکو خو - از نیست - هست چون تواند شد - از نیمہ اول هست
 یگانہ بے ہمتا بود - آن هست یگانہ بے ہمتا خواست - کہ من بسیار شوم -
 بصورت مائے گوناگون شد - پس از نور ذات خود آتش پدید کرد - و آن
 آتش خواست کہ من بسیار شوم - بصورت مائے گوناگون از خود آب پیدا کرد
 ازین هست کہ ہر گاہ گرمی بر آدمی غالب شود - عرق می کند - و از آتش آب
 پیدائی شود - و آن آب چنین خواست کہ من بسیار شوم - بصورت مائے گوناگون
 خاک با ہمہ رستنیها پدید آمد - ازینجاست - کہ ہر گاہ ہر جا کہ باران بارد - رویند
 میر وید از بخت از آب رستنیها پیدایشود - ہمہ جانداران راستہ اہلست -
 بیضہ - و بچہ دان - و تخم - رویندہ آن دیوتا - یعنی روشنہ رستنیها کہ هست
 یگانہ بے ہمتا باشد - آتش و آب - و خاک - از خود پیدا کرد و خواست - کہ
 در آتش - و آب - و خاک - حیوانتہا شدہ و در اینجا در آمدہ - صورت
 و نام بنہایت آشکارا کنم - ہر یک را از آتش و آب و خاک سہ حصہ کنم - آن
 دیوتا کہ هست یگانہ بے ہمتا است - جانہای بسیار را کہ خود بود - پیش زین
 اندرین سہ دیوتا کہ آتش - و آب - و خاک باشد - در آوردہ - نام و صورت
 آشکارا کرد - و ہر یک را از آتش - و آب - و خاک - سہ حصہ کردہ با ہم ترکیب
 داد - و یکدیگر آمیختہ - و ہر یک را بنام حصہ کلان نام نہاد - این را تریہ
 کرن گویند -

